

مروری دیگر بر مسألهء گذار

سوسیالیستی(*)

سمیر امین

سقوط دیوار برلین، از بین رفتن اتحاد شوروی و سوسیالیسم واقعاً موجود، استقرار سرمایه داری وحشی در اروپای شرقی، نتایج فاجعه باری که نئولیبرالیسم در کشورهای جهان سوم به بار آورده و جهانی شدن اقتصاد، نه تنها موضوعیت و میرم بودن گذار به سوسیالیسم را منتفی نکرده بلکه طرح آن را از هر زمان دیگری برای بشریت بدیهی تر و لازم تر کرده است. بحث گذار سوسیالیستی بسته نشده، بلکه بر عکس، در دستور روز قرار دارد و کار ما این است که در وهله اول نشان دهیم که چه برداشتی از سرمایه داری واقعاً موجود و خصوصیات آن داریم تا بتوانیم برداشت خود را از سوسیالیسم طرح کنیم و ببینیم چه نوع گذار به سوسیالیسم را می توان خواستار بود. نظام سرمایه داری درگیر سه تضاد بنیادی است که به دلیل همین تضادها باید از آن فراتر رفت. اولاً نوعی رابطه تولیدی اساسی سرمایه داری که از یکسو ویژگی از خودبیگانگی کارگران و از سوی دیگر جایگاه قوانین اقتصادی خاص سرمایه داری را مشخص می کند. ثانیاً نوعی قطب بندی بی سابقه در سطح جهانی، ثالثاً نوعی ناتوانی در پایان بخشیدن به تخریب منابع طبیعی در مقیاسی که آینده بشریت را تهدید می کند. همچنین سه برداشت از سوسیالیسم هست که گذار واقعی طرح آن ها را در دستور قرار داده است: اولاً گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم، ثانیاً انقلاب جهانی، ثالثاً ساختمان سوسیالیسم در کشورهای آزاد شده. بر خلاف نظر مارکس که سوسیالیسم و سرمایه داری را به مثابه دو نظام ناهمخوان و ناتوان از همزیستی با یکدیگر تلقی می کرد و گذار یکی به دیگری را در کشورهای صنعتی سریع و همزمان می دید، آیا نباید این گذار را به صورت فرآیندی در نظر آورد که طی آن دو نظام برای مدتی طولانی، شاید قرن ها، با یکدیگر همزیستی می کنند، درست همانطور که سرمایه داری طی سه قرن با فئودالیسم همزیستی کرد؟ چه در کشورهای سرمایه داری، چه در کشورهایی که این گذار را در ۱۹۱۷ آغاز کردند و چه

آن‌ها که هنوز آن را تجربه می‌کنند عناصری موجود است که امکان طرح این‌تر را می‌دهد. یک سلسله از جنبش‌های معاصر در «جنوب»، همچنانکه در «شمال»، می‌توانند نطفه‌های این‌گذار باشند.

بحث پیرامون‌گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم می‌تواند با تأکید بر این امر بدیهی بسیار پیش‌پا افتاده آغاز شود که برداشت‌های ما از این‌گذار بستگی به برداشت‌های ما از ماهیت سرمایه‌داری و سوسیالیسم دارد. با توجه به این امر، از آنچه بعداً می‌آید معلوم می‌شود که در باره آنچه جوهر سرمایه‌داری و آنتی‌تر آن، سوسیالیسم را تعریف می‌کند - حتی اگر بحث را صرفاً به چپ تاریخی مدعی سوسیالیسم و حتی فقط به اردوی مارکسیسم تاریخی منحصر کنیم - توافق نظر چندانی وجود ندارد. لذا بدیهی است که برداشت آن‌ها از روش‌های فراتر رفتن از سرمایه‌داری شدیداً آن‌ها را از یکدیگر متمایز می‌کند. کافی است نظری به اختلاف برداشت بین سوسیال‌دمکرات‌های غرب، بلشویک‌ها، مائوئیست‌ها و بخش رادیکال جنبش مردمی ضد امپریالیستی در کشورهای جهان سوم بیفکنیم. اینجا فقط به برشمردن جریان‌هایی بسنده کرده‌ایم که اگر نه هم‌اکنون، دست‌کم در گذشته، نیروی تاریخی مهمی بوده‌اند.

به این استنباط ابتدایی، من استنباط دیگری را که به همان اندازه پیش‌پا افتاده است اضافه می‌کنم که تاریخ نه تنها اعتبار این احکام گوناگون را در باره‌گذار تأیید نکرده، بلکه بیشتر بی‌اعتباری آن‌ها را نشان داده است: همین فرسایش دولت رفاه (Welfare State) سوسیال‌دموکرات‌ها، فروپاشی نظام‌های شوروی، ترک مائوئیسم در چین، کمپرادوری شدن دوباره جهان سوم را در نظر بیاوریم. وانگهی تاریخ همواره به پیش می‌رود، سرمایه‌داری تحول می‌یابد و تغییر می‌کند. لذا در محاسبه تغییرات کیفی مهم احتمالی سرمایه‌داری، مثلاً همین تغییرات ناشی از جهانی شدن نوین، از پیش مسلم نیست که خود تعاریف مربوط به سرمایه‌داری نیازی به بازبینی نداشته باشد.

الف. شیوه تولید سرمایه‌داری، سرمایه‌داری جهانی واقعاً موجود، سه

تضاد بنیادی نظام

امروز سرمایه داری با سه تضاد بنیادی تعریف و مشخص می شود. این تضادها از این لحاظ اساسی هستند که نظام حتی نمی تواند فراتر رفتن از آن ها را تصور کند. بعداً خواهیم دید که جریانات تاریخی مارکسیسم و سوسیالیسم تا چه حد (یا حدودی) با نظرات مطروحه در اینجا موافق بوده اند. این کار زمینه را برای فهم، ارزیابی و بحث و فحص برداشت هایی فراهم می کند که جریانات تاریخی گوناگون از سوسیالیسم و گذار به آن، در نظر و عمل بسط داده اند.

این سه خصلت بنیادی به طور موجز عبارت اند از:

۱- نوعی رابطه تولیدی اساسی (رابطه سرمایه داری) که از یک سو جایگاه ویژه از خود بیگانگی کارگران و از سوی دیگر جایگاه قوانین اقتصادی خاص سرمایه داری را مشخص می کند.

۲- نوعی قطب بندی بی سابقه در مقیاس جهانی.

۳- نوعی ناتوانی در پایان بخشیدن به تخریب منابع طبیعی در مقیاسی که آینده بشریت را تهدید می کند.

۱- از خود بیگانگی اقتصادگرایانه

نخستین این خصلت ها در واقع همان است که کلیه مارکسیست ها، صرف نظر از تعلق شان به این یا آن جریان، با آن مسأله ای ندارند، چونکه اصل تعریف شیوه تولید سرمایه داری را به دست می دهد. ولی علیرغم این مخرج مشترک اصولی، به محض آنکه چگونگی روابط تولیدی مربوطه، ارزش و قانون ارزش، روابط بین کشمکش طبقاتی و قوانین اقتصادی، روابطی که این زیربنای اقتصادی با روبنای ایدئولوژیک و غیره برقرار می کند تدقیق شود، دامنه اختلاف نظر در درون خود مارکسیسم و به طریق اولی در درون مجموعه چپ ضد سرمایه داری آشکار می شود.

برای توضیح این نکته، در اینجا چند برداشت اساسی را مثال می آورم.

۱- صرفاً با انقلاب صنعتی ست که رابطه تولید سرمایه داری شکل کامل شده به خود می گیرد، یعنی از زمانی که مالکیت سرمایه داری که کار مزدوری را استثمار می کند، به مالکیت ابزار تولید که خود محصول کار است (کارخانه ها) تبدیل می شود و بدین ترتیب وسیعاً از اشکال پیشین مالکیت منفک می گردد، اشکالی که بر دستیابی به ابزار طبیعی کار (زمین) حاکم اند. اگر به گذشته بنگریم دوران پیش از این جهش کیفی در توسعه نیروهای مولد را (در حدود سال ۱۸۰۰) شاید بتوان دوره گذار (به اصطلاح مرکانتالیستی) به سرمایه داری تلقی کرد.

۲- این رابطه تولیدی سرمایه داری کامل شده چارچوبه لازم را به وجود می آورد که در درون آن ارزش و قانون ارزش بسط می یابد. در این حال، به نظر می رسد که جامعه در جوف یک رشته از بازارهای تو در تو سازمان می یابد که مجموعاً یک بازار تعمیم یافته یکپارچه و سه بعدی (بازار محصولات، بازار کار، بازار سرمایه ها) را تشکیل می دهند.

۳- بازارهای یادشده ظاهراً به تنهایی و به خودی خود عمل می کنند. پس به نظر می رسد تحرکی که ایجاد می کنند تابع قوانینی مستقل از اراده بشر است که در جامعه همانگونه عمل می نمایند که قوانین طبیعی در طبیعت. این قوانین اقتصادی به نیروهای عینی تبدیل می شوند. این کیفیت نوین - نوین از این لحاظ که فقط از زمانی که سرمایه داری شکل کامل شده خود را می یابد قوانین اقتصادی عینی حاکم بر بازتولید اجتماعی به وجود می آید - از خودبیگانگی اقتصادگرایانه ویژه دنیای مدرن را مشخص می کند (که من آن را در مقابل از خودبیگانگی متافیزیکی ای قرار می دهم که بر کارکرد جوامع طبقاتی مبتنی بر خراج (tributaires) حاکم است که قبل از سرمایه داری بوده اند). من این ویژگی را اینطور بیان می کنم که قانون ارزش صرفاً بر بازتولید نظام اقتصادی سرمایه داری حاکم نیست، بلکه در آن بر تمام وجوه حیات اجتماعی حکومت دارد.

۴- در این چارچوبه است که از خودبیگانگی کارگر قرار می گیرد؛ آنهم به مثابه تجلی نیاز کارکرد از خودبیگانگی اقتصادگرایانه که در عرصه تنظیم بازار کار عمل می کند. فروشنده نیروی کار، خود نیز باید در زیر سلطه قوانینی عینی امرار معاش کند که از اختیار او خارج است.

۵- روابط بین پایه اقتصادی، اداره سیاسی جامعه و اشکال ایدئولوژیکی که نیروهای اجتماعی برای تبیین خود به کار می برند نیز در این چارچوبه قرار می گیرند. سرمایه داری نظامی اجتماعی ست که سازمان حیات سیاسی را از سازمان اقتصادی جدا می کند؛ سازمانی اقتصادی که به نحوی خودمختار و توسط خویش کارکرد دارد. این جدایی همچنین ابداعی ست در تاریخ، زیرا نظام (مبتنی بر خراج) قبلی با ادغام مدارج (instances) و تبعیت اقتصاد از سیاست تعریف می شود. من این واژگونی نقش ها را اینطور بیان کرده ام که در شیوه مبتنی بر خراج، قدرت بر ثروت حاکم است. حال آنکه بر عکس، در شیوه سرمایه داری ثروت بر قدرت حکومت می کند. جایگزینی از خودبیگانگی متافیزیکی (یعنی جایگزینی سلطه مفاهیمی که امکان بازتولید قدرت را فراهم می سازد) با از خودبیگانگی اقتصادی (و از خودبیگانگی کار) ملازم این واژگونی ست. جدایی مدارج اقتصادی و سیاسی همچنین شرط تشکیل نظام های سیاسی مدرن، از جمله دموکراسی بورژوازی ست.

این توضیح مختصر به تنهایی و به آسانی دامنه اختلاف نظر پیرامون این مسأله مسلماً اساسی را که سرمایه داری چیست نشان می دهد. در حالی که مفاهیم پیشنهادی ما تأکید را بر گسست کیفی ای می گذارد که سرمایه داری را در تقابل با نظام های پیشین نشان می دهد، بینشی کاملاً مخالف وجود دارد که از تعاریف عام مدارج مشترک تمام جوامع (از قبیل پایه اقتصادی، روابط تولیدی، دولت، طبقات و سیاست، روبنای ایدئولوژیک) حرکت می کند و کارکرد مفصلبندی این مدارج را از این جامعه به جامعه دیگر به یک نحو تحلیل می نماید (مثلاً می گوید: پایه اقتصادی به یک نحو بر کل تاریخ حاکم است و همواره تابع قوانین عینی ست و یا روبنا همواره محل انعکاس مقتضیات بازتولید پایه است و غیره). پس، نتیجه این بینش همچنین این خواهد بود که اهمیتی را که مفاهیم از خودبیگانگی اقتصادگرا (و از خودبیگانگی کار) در سخنان من دارد کاهش دهد. من که رسم ندارم این ایده را بپذیرم که وجود مرجعی برای صدور گواهی نامه مارکسیسم اصیل به نحوی از انحاء مفید فایده ای باشد (که بر عکس آن را خطرناک می بینم)، این احکام متفاوت را در عرصه مارکس شناسی مورد بحث قرار نمی دهم. من صرفاً این امر را که می کوشم بعداً توضیح داده شود مطرح

می‌کنم که برداشت‌هایی که آشکارا با توضیح مختصر پنج نکته ای من متفاوت اند، در چپ تاریخی ضد سرمایه داری مسلط بوده و هستند و نه تنها در جریان های مسلط مارکسیسم تاریخی انترناسیونال سوم (بدون شك، منظور جریان شوروی ست و نه آن جریانی که مائوئیسم نمایندگی می‌کرد یا می‌خواست دست کم تاحدی نمایندگی کند)، بلکه به طریق اولی در سوسیال دموکراسی غربی و جناح رادیکال پوپولیسم ضد امپریالیستی کشورهای پیرامونی، یعنی در این دو نیروی اصلی دیگری که تا حدی و یا دست کم بر اساس هدف های اعلام شده شان ضد نظام هستند.

باری، تعریف ما از جامعه بی طبقه و اولییتی که می‌تواند یا باید به عنوان هدف مبارزه پیشنهاد شود کاملاً به این مربوط می‌شود که چه برداشتی از سرمایه داری داریم. این برداشت‌ها تأثیری تعیین کننده بر استراتژی‌هایی دارد که ما جهت گذار و نیل به سوسیالیسم مورد نظر تدوین می‌کنیم (اگر هدف مبارزات را چنین بنامیم). بعداً خواهیم دید که تقلیل سوسیالیسم به مفهومی مبتذل از سرمایه داری بدون سرمایه داران تجلی بینشی ست که من در اینجا نقد می‌کنم. همچنین خواهیم دید که کلیه استراتژی‌های گذار که تاریخ واقعی مطرح کرده است (از جمله تدریج گرایی سوسیال دموکراسی از برنشتاین به بعد، انقلاب جهانی سوسیال دموکراسی انقلابی و بعدها انقلاب جهانی تروتسکیسم، ساختمان سوسیالیسم انترناسیونال سوم، انقلاب بی وقفه مرحله به مرحله مائوئیسم، سوسیالیسم بازار مارکسیست های طرفدار خودگردانی، آنارشویست ها، سوسیالیست ها و دیگران، همچنین هواداران تیتو و چین پس از مائو و بالاخره راه های [رشد] غیر سرمایه داری که پیش از این برای کشورهای جهان سوم پیشنهاد می‌شد) ورای اختلاف نظرهای عمیق خویش، همگی عناصری از يك مخرج مشترك را دارند که بدون مراجعه به سرچشمه برداشت های آنان از سرمایه داری و سوسیالیسم نمی‌توان آن‌ها را کشف کرد.

۲- قطب بندی جهانی

با پرداختن به دومین ویژگی سرمایه داری خواهیم دید که در این زمینه، عدم توافق‌ها از این هم برجسته‌تر است. در تاریخ بشر هرگز اختلاف سطح در توسعه نیروهای مولد یعنی در بارآوری کار اجتماعی، به حدی که در سرمایه داری شاهد آنیم، سترگ نبوده است. اگر در سال ۱۸۰۰ اختلاف سطح در آنچه می‌توان به صورت تولید مادی سرانه اندازه‌گیری کرد در بیشتر کشورهای که تازه از مراحل اولیه توسعه خارج می‌شدند ۱ به ۲ بود، این نسبت امروزه ۱ به ۵۰ و حتی بیشتر است. به علاوه در حالی که گرایش مسلط دراز مدت در دوره قدیم جبران عقب ماندگی بود (مثلاً اروپای حدود سال ۱۰۰۰ که هنوز دچار بربریت بود، عقب ماندگی خود را نسبت به آسیا در فاصله این تاریخ تا ۱۵۰۰ جبران می‌کند) بر عکس، از زمانی که سرمایه داری مسلط شده، این گرایش در جهت وخامت روز افزون است. ناسازه آشکار است. زیرا گفتمان ایدئولوژیک حاکم تأکید را بر جهانی شدنی می‌گذارد که مدرنیزاسیون باب آن را گشوده و نیز بر امکان بالقوه تسریع رشدی که جهانی شدن برای جوامع عقب مانده پیش آورده است.

در مقابل امری به این عظمت، اندیشه لیبرالی به هیچ وجه قانع کننده نیست. این اندیشه در جریان های مسلط خود، دو گفتمان اصلی کاملاً متضاد را پا به پای هم حفظ می‌کند و ظاهراً بدون آنکه این تضاد خاطرش را آزرده کند. از یک سو این حرف را همچنان تکرار می‌کنند که جهانی شدن سرمایه داری به همگان فرصت توسعه می‌دهد (این همان مضمون اصلی گفتمان اقتصاد متعارف است). از سوی دیگر، ناگزیر است این امر به هر حال عجیب را توضیح دهد که این فرصت چرا هرگز واقعاً مورد استفاده قرار نگرفته است (و فاصله مدام در حال افزایش است). در اینجا اندیشه [لیبرالی] به گفتمانی متوسل می‌شود که در آن تعقل اقتصادی کاملاً غایب است. استدلال بر خصلت های به اصطلاح ویژه فرهنگ ها، مذاهب و حتی اقوام گوناگون استوار است (کلمه قوم به جای کلمه نژاد به کار می‌رود که پس از افراط کاری هایی که به نام آن صورت گرفت و بر همه آشکار است کنار گذاشته شد).

جریانات فکری ضد سرمایه داری می‌توانستند در مقابل، امر رسوای قطب بندی روز افزون جهانی را که ملازم گسترش سرمایه است به حساب بستانکار خود بگذارند. برای این کار، آن‌ها می‌بایست دقیقاً توجه خود را معطوف به رابطه بین

قطبی شدن و سرمایه داری بنمایند و نظریه ای در باره این رابطه ارائه دهند. آن ها عموماً چنین کاری نکرده اند و یا آنکه به گمان خود چنین کاری را انجام داده اند ولی به نحوی و با دلایلی که به نظر من بسیار جای چون و چرا دارد.

اندیشه اجتماعی، نظیر علم همواره و با کمال خوشوقتی، ناتمام باقی خواهد ماند و ماتریالیسم تاریخی از این قاعده برکنار نیست. در مقابل مسأله بسیار کلی قوانین تکامل اجتماعی، ماتریالیسم تاریخی الهام بخش احکام متباینی بوده است. پاره ای از این احکام تأکید را بر قوانین عامی می گذارند که گویا برای تمام جوامع معتبرند و پاره ای دیگر بر عکس، بر خصایص ویژه ای که احیاناً مسیرهای متفاوتی را تحمیل می کنند. دلیلی که این تباین ها را ممکن می سازد این است که هنوز تا پرداخت نظریه مفصلبندی مدارج مختلف راه درازی در پیش است: به نظر من در حالی که مارکسیسم یک تئوری منسجم و جامع در باره شیوه تولید سرمایه داری پدید آورده است، در عرصه تئوری قدرت و فرهنگ، تحلیل هایی به همان اندازه قانع کننده به دست نداده است.

همچنین عده ای موفق شدند کارکرد مدارج را در چنان مفصلبندی قرار دهند که این کارکرد تاریخی جهان شمول ایجاد کند (تاریخ مراحل پنجگانه: کمونیسم ابتدایی، برده داری، فئودالیته، سرمایه داری، سوسیالیسم مسلماً ارائه تاریخ به شکلی کاریکاتوروار است). عده ای دیگر این کار را به نحوی انجام دادند که عقب ماندگی ها، گره ها و بن بست های احتمالی را تبیین کند، مثلاً در باره تئوری شیوه تولید آسیایی، در عین آنکه هردو دسته به آنچه خود هسته اصلی متد مارکسیستی می دانستند وفادار بودند. من به نوبه خود نوعی فرارفت از کشمکش این دو مکتب اروپا محور را پیشنهاد کرده ام که عبارت است از ارائه یک تئوری تکامل که شامل سه مرحله جماعتی (communautaire)، شیوه مبتنی بر خراج و شیوه سرمایه داری است. پس نباید از ظهور اختلاف نظرهایی چنین پر دامنه هنگام طرح همین مسأله - یعنی مسأله ای که پای مفصلبندی مدارج را به میان می کشد - در عرصه ای محدودتر نظیر عرصه ای که توسط قطبی شدن در دوران جدید تعیین می گردد، دچار تعجب شد. در اینجا گرایش مسلط به نظر من همواره حد اقل اهمیت پدیده را دست کم گرفته است. به چه دلیل؟

برای پاسخ به این سؤال، باید به فلسفه روشنگری، به تکوین ایدئولوژی اصالت

عقل مدرن (بورژوازی) و بالاخره به تکوین ایدئولوژی جنبش کارگری و سوسیالیستی، از جمله مارکسیسم، برگشت. این تاریخ عبارت است از تاریخ بیان قاطع نوعی خوش بینی که باید به پیروزی عقل و در نتیجه پیشرفت، یعنی به محور تدریجی عقب ماندگی های احتمالی عده ای نسبت به دیگران - یعنی وضعیتی بر خلاف قطبی شدن - بینجامد. اندیشه بورژوازی، همانطور که در بالا متذکر شدم، در همینجا متوقف شده است. اقتصاددزگی او تجلی خام خود را در نظریه های اقتصادی توسعه می یابد که فرض آن ها بر این است که هرگاه انتخاب صحیح در این زمینه [اقتصاد] صورت گیرد، امور دیگر یعنی سیاست و فرهنگ طبعاً بر آن منطبق می شود (و یا می تواند بر آن منطبق شود).

اما مارکس نیز همراه با سوسیالیسم زمان خود در این خوش بینی سهیم است. آیا همو نیست که می گوید قانون ارزش پس از خروج از جعبه «پاندر»^(۱)، به نیرویی غیر قابل مقاومت تبدیل می شود که تمام مقاومت هایی را که به مرور زمان شکل گرفته است در هم می شکند: نه ملت ها، نه دولت ها، نه ایدئولوژی ها و سیاست و نه حتی مذاهب یارای آن ندارند که با آثار مخرب (این نیرو دهقانان و پیشه وران را نابود می کند، تمام طبقات مردمی را به فروشندگان نیروی کار تبدیل می کند و غیره) و در عین حال مترقی (رهایی نیروهای مولده و فرد) آن مقابله کنند. بنا بر این، توسعه نابرابر، قطبی شدن، اختلاف سطح روز افزون جز حوادثی گذرا نیستند؛ گرایش مسلط، دیر یا زود، خود را در جریان گسترش جهانی سرمایه داری تحمیل خواهد کرد و در سطح جهانی جامعه یکپارچه و واحدی ایجاد خواهد کرد که تنها بر یک تضاد اجتماعی استوار است که بورژواها و پرولترها را در مقابل یکدیگر قرار می دهد. بدین ترتیب، توگویی سرمایه داری شرایط پشت سر گذاشته شدن خویش را توسط انقلاب سوسیالیستی جهانی فراهم می آورد. پس در این فاصله تاریخ سرمایه داری عبارت خواهد بود از تبعیت کلیه مدارج زندگی اجتماعی از مقتضیات یکجانبه بسط اقتصاد آن. آیا در این سخنان، گفتمان نئولبرال های امروزی را در دفاع از بازار باز نمی شناسیم؟

اگر خواننده آثار مارکس تصویری را که در اینجا ارائه شده به درستی کاریکاتوری می بیند، به عقیده من، آن تصویر از مارکس که در مارکسیسم تاریخی یعنی در انترناسیونال ۲ و ۳ جا افتاد نیز کمتر از این کاریکاتوری نبود.

برای به حساب آوردن این دغدغه قطبی شدن روز افزون تصحیحاتی صورت گرفته ولی این تصحیحات آن نظریه اساسی را زیر سؤال نمی برد که بنا بر آن، قوانین انباشت می بایست در نهایت، این قطبی شدن را از بین ببرد. مهم ترین این تصحیحات عمده توسط لنین صورت گرفت که با تنظیم یک نظریه در باره امپریالیسم، امر قطبی شدن را به تحولات اخیر سرمایه داری که از حدود ۱۸۸۰ به دوران انحصارات پا گذاشته نسبت داد.

تردید در این دگم و جایگزینی آن با فرضیه معکوس (یعنی اگر قطبی شدن حاصل گسترش سرمایه داری باشد نه حاصل مقاومت در مقابل آن گسترش، آنوقت چه؟) پدیده ای کاملاً تازه است. این فرضیه از همان آغاز پژوهش های من در سال های ۱۹۵۰، همواره خط راهنمای من بوده، چنانکه خط راهنمای مکتب معروف به وابستگی در آمریکای لاتین و مکتب اقتصاد-جهان نیز بوده است. گمان می کنم، دستاوردهای این یا آن پژوهش، مخرج مشترک ها و اختلافات به حد کافی مورد توجه قرار گرفته و تکرارشان در اینجا لازم نیست. اما آنچه برای موضوع کار ما اهمیت دارد اذعان به این امر است که این ها چیزی جز موضعگیری های نظری روشن فکران نیست و نتوانسته است با ارائه یک استخوانبندی ایدئولوژیک، جنبش های اجتماعی تاریخی را در بر گیرد، هرچند پاره هایی از این نظرات اینجا و آنجا در گفتمان سیاسی انتقاد چپ از شوروی گرای و یا در گفتمان های جنبش های رهایی بخش ملی رادیکال مورد اقتباس قرار گرفته است. این رابطه موضوع دیگری ست و به عرصه ای که ما در اینجا برای خود تعیین کرده ایم ربطی ندارد.

همانطور که خواهیم دید، از آنجا که پاسخ ضمنی به مسأله قطبی شدن در برداشت های مربوط به انقلاب و ساختمان سوسیالیسم نقش قاطعی ایفا کرده است، اگر قرار باشد برداشت متفاوت و جدیدی از گذار به سوسیالیسم را جایگزین این برداشت ها که زمانشان دیگر سپری شده (یا ورشکسته شده اند) کنیم، به نظر من، ضروری ست که جوهر اساسی تئوری پیشنهادی در باره قطبی شدن سرمایه داری تدقیق شود. من این کار را در اینجا در حد نتایجی که فعلاً در این زمینه به آن ها رسیده ام انجام می دهم، بدون آنکه به تاریخ تکوین آن ها و یا رابطه شان با نظریات مکاتب فوق الذکر بپردازم.

پس قطبی شدن محصول کارکرد خود قانون ارزش است که در مقیاس جهانی

عمل می کند. این گفته مستلزم قبول سلطه امر اقتصادی در نظام سرمایه داری است، درست برعکس نظام های قبل از آن. همین سلطه است که من در بالا هنگام تشریح نخستین خصلت بنیادی تعیین کننده سرمایه داری ذکر کردم. مارکسیسم تاریخی نیز این تز سلطه امر اقتصادی را پذیرفت، لیکن یا از آن نتیجه ای گرفت که تاریخ آن را تکذیب کرده است - و آن عبارت است از اینکه گرایش متجانس کننده نهایتاً باید بر گرایش موجد قطبی شدن غلبه کند - و یا هنگامی که واقعیت قطبی شدن را می پذیرفت آن را با فرضی مغایر با فرض سلطه امر اقتصادی، یعنی از طریق مقاومت موفقیت آمیز امر سیاسی یا امر فرهنگی تبیین می کرد. پس، اشتباه مارکسیسم تاریخی کجاست؟

من این اشتباه را اینطور تبیین کرده ام که مارکسیسم تاریخی بین قانون ارزش در شکل عام و مجرد آن، که سرمایه داری را به مثابه شیوه تولید مشخص می کند و قانون ارزش جهانی شده که شکل مشخص این قانون در پیوند با گسترش جهانی سرمایه داری است (که من آن را سرمایه داری واقعاً موجود می نامم) خلط مبحث می کند. شکل نخست متضمن ادغام بازار در تمام وجوه آن می باشد، حال آنکه شکل دوم حاوی خصلت مثله شده بازار جهانی است که نیروی کار را در بر نمی گیرد. در حالی که مارکسیسم تاریخی، به این ترتیب، گسترش جهانی سرمایه داری را با گسترش شیوه تولید سرمایه داری در مقیاس جهانی یکی می گرفت. مفاهیمی که من ساخته و پیشنهاد کرده ام امکان تمایز آن ها را از یکدیگر فراهم می سازد. در این حالت به آسانی می توان نشان داد که عملکرد قانون ارزش جهانی شده به تنهایی موجب قطب بندی می شود، یعنی می توان ملاحظه کرد که قطب بندی از زمانی که سرمایه داری شکل کامل خود را یافته ذاتی آن بوده است (و نه محصول تحولات مشخص کننده یک مرحله اخیر آن یعنی امپریالیسم) و اینکه قطبی شدن توسط قوانین انباشت سرمایه داری تبیین می شود نه به خاطر مقاومت در مقابل این انباشت به دلایل سیاسی یا فرهنگی. قانون ارزش جهانی شده حتی امکان می دهد تا در تبیین واقعیات از این هم بیشتر برویم زیرا کاملاً خصلت های ویژه مناطق پیرامونی سرمایه داری را در مد نظر می گیرد، از جمله: از هم گسیختگی نظام تولیدی (بر خلاف خصلت خودمدار و متمرکز آن در مناطق مرکزی)، وابستگی، بازتولید اشکال تولیدی قدیمی که مسخ شده و به

تبعیت منطق‌های انباشت در آمده است (برخلاف نابودی این اشکال که در مرکز مسلط است)، عدم تطابق نظام سیاسی مدرن - یعنی نظام دولت قانون و دموکراسی بورژوازی و غیره - در کشورهای پیرامونی و ویژگی‌های دیگر. این قانون مقاومت‌های سیاسی و فرهنگی را نیز در مد نظر می‌گیرد که نه تنها بقایای گذشته نیستند، بلکه واکنش‌هایی هستند در مقابل چالش‌های ناشی از قطبی شدن جهانی.

با وجود این، عقایدی که در اینجا تشریح شده چیزی جز صرف عقیده نیست. جنبش ضد سرمایه داری واقعی کاری به آن‌ها ندارد. لذا گذار به نحوی طرح شده که در آن همواره نظریات غلط و دستکاری‌های پراگماتیک در کنار هم قرار می‌گیرند. تئوری مطرح می‌کرد که سرمایه داری با گسترش خویش شرایط یک انقلاب سوسیالیستی جهانی را فراهم می‌کند. یا دست کم، اگر تصور کنیم که تمام خلق‌های جهان، هنگامی که زمان انقلاب فرا می‌رسد، هنوز به سطح پیشرفته‌ترین مناطق جهان نرسیده‌اند، این انقلاب در کلیه کشورهای مرکزی پیشرفته رخ می‌دهد و کشورهای پیرامونی را به دنبال خود می‌کشد و به علاوه باعث جبران عقب ماندگی آن‌ها با آهنگی می‌شود که در مقایسه با دوران سرمایه داری سریع‌تر است. به بیان دیگر انقلاب در کشورهای مرکزی انتخاب دوم است و انتخاب حد اکثر همان انقلاب جهانی است.

مگر به یاد نداریم که چگونه لنین پس از آنکه انقلاب در حلقه ضعیف (روسیه) آغاز شده بود انتظار می‌کشید که انقلاب اروپا به یاریش بشتابد؟ همچنین بدیهی است که بینش سوسیال دموکراسی از ترقیات که انباشت آن در کشورهای مرکزی باید نهایتاً به سوسیالیسم منجر شود - و در آن صورت نیز کشورهای پیرامونی را به دنبال خود بکشد - ماهیتاً تفاوتی با این درک از جنبش ندارد. با وجود این، در واقعیت امر، زیر سؤال بردن نظم سرمایه داری مطابق این شمای نظری صورت نگرفته، یعنی بر عکس، انقلاب در کشورهای پیرامونی شروع شد و در همانجا محبوس ماند. آنگاه دست به کار تعدیل و تطبیق با واقعیت شدند و از طریق تئوری ساختمان سوسیالیسم برای این تعدیل مشروعیت نظری دست و پا کردند. این تئوری که با برجسب لنینیسم آغاز شد توسط مائو و تئوری انقلاب بی وقفه و مرحله ای او (که خویشاوندی اش با تئوری انقلاب مداوم تروتسکی و حتی تا حدی لنین

آشکار است) بسط یافت. حتی گمان کرده اند که می توانند دامنه اعتبار این شکل گذار به سوسیالیسم را از طریق ضمیمه کردن جوامع برآمده از انقلاب رهایی بخش ملی، با برجسب راه [رشد] غیر سرمایه داری و غیره گسترش دهند.

۳- اتلاف ثروت های طبیعی

سومین خصلت بنیادی ویژه سرمایه داری مربوط می شود به تخریب پایه طبیعی تولید اجتماعی که محاسبه اقتصادی شاخص این نظام بر آن استوار است. در این مورد وسوسه می شوم که نقل قولی از مارکس بکنم (کاپیتال، کتاب اول، فصل ۱۵، آخرین جمله بند ۱۰، انتشارات Sociales، پاریس، ترجمه ژوزف روا که مارکس آن را بازبینی کرده، ص ۱۸۲): «تولید سرمایه داری تکنیک و ترکیب فرایند تولید اجتماعی را جز از طریق فرسودن همزمان دو منبعی که هر ثروتی از آن ها سرچشمه می گیرد یعنی زمین و کارگر گسترش نمی دهد».

جمله ای عالی که در ۱۸۶۳ نوشته شده و باید هواداران محیط زیست ما را متقاعد کند که آن ها کاری جز کشف مجدد مارکس نکرده اند، مارکسی که هرگز آثارش را نخوانده اند. بسیار مایه خوشوقتی ست که آنچه باید از مدت ها پیش بدیهی انگاشته می شد، اکنون سرانجام در دوران ما از نو کشف می شود.

بنا بر این، مارکس فهمیده بود که این رشد حیرت انگیز تولید مادی که قبل از سرمایه داری در تاریخ نظیر نداشته تاحدی بر تخریب ثروت های طبیعی تکیه دارد و از این طریق آینده جامعه را در گرو خود نگه می دارد و به مخاطره می اندازد. شیگه تو تسورو (Shigeto Tsuru) اقتصاددان مارکسیست ژاپنی حدود ۳۰ سال قبل پیشنهاد کرده بود که محاسبه محصول ناخالص داخلی (PIB) و رشد آن با توجه به این عامل منفی تصحیح شود. البته به حرف او وقعی ننهادند. خود من این بحث را از نو پیش کشیدم و محاسبه اقتصادی مبتنی بر مفهومی از زمان را که کوتاه تر از آن است که بتوان آن را عقلانی دانست از اساس مورد انتقاد قرار دادم. در واقع، عقلانیت اقتصادی سرمایه داری (و یا آنطور که امروز می گویند بازار) از لحاظ منافع دراز مدت بشریت غیر عقلانی ست، بگذریم از مضمون

اجتماعی و در نتیجه آثار اجتماعی استثمار کار و برکنار داشتن اقشار وسیعی از جمعیت از هرگونه مشارکت در تولید مورد نظر.

ولی اینجا نیز بحث صرفاً از ایده هایی است که هیچ نفوذی بر آگاهی اجتماعی متشکل ندارند. زیرا واقعیت این است که جنبش کارگری در غرب، قدرت شوراها در شرق، جنبش های آزادی بخش ملی در جنوب، همگی در ستایشی واحد از رشد نیروهای مولده که در عمل حدی برای آن متصور نیست سهم اند و حتی امروز جنبش های طرفدار محیط زیست که به این امر یاری می رسانند که ارزیابی از ابعاد مخرب رشد بالاخره در دستور روز قرار گیرد، باز هم از برقرار کردن رابطه بین این معلول و علتش ابا دارند، بی تردید به این دلیل که زیر سؤال بردن نفس مفهوم عقلانیت بازار سرمایه داری هراس انگیز است.

توجه دوباره به محاسبه ثروت های طبیعی کره زمین مستلزم ابداع سیستم محاسبه اقتصادی ای غیر از سیستم مبتنی بر زمان کوتاه بازدهی سرمایه می باشد، امری که به نوبه خود نیازمند تمدن سیاسی و فرهنگی دیگری است. ما باید بتوانیم بر اساس زمان طولانی محاسبه کنیم، همان کاری که مردمان دهقان می کردند و هم خود را مصروف حفظ و حتی بهبود سرمایه ارضی خود در جهت مصالح نسل های آینده می نمودند. زیرا کاملاً بدیهی است که اگر از همان آغاز، تصمیمات به توصیه کارشناسان بانک جهانی گرفته می شد بشریت هنوز از غارهای خود بیرون نیامده بود. نه بهبود خاک، نه ساختمان راه آهن فراقاره ای، نه هیچیک از ابتکارات بزرگی که سرنوشت بشریت را تغییر داده اند نمی توانستند با معیارهای مربوط به «نقدینگی قابل سرمایه گذاری مجدد» (cash flow) که با آن طمطراق در هاروارد به عنوان آخرین دستاورد علوم اجتماعی(!) تدریس می شود قابل توجه نیست. با وجود این، بسیار بدیهی است که بشریت همواره در محدوده معرفت علمی خود عمل کرده است. بنا بر این، ادعا نمی کنیم انتخاب هایی که [قبلاً] مبنای این ابتکارات بوده از لحاظ حفظ محیط و شرایط طبیعی توسعه آینده همواره کارآمد بوده اند. به هیچ وجه چنین نیست؛ ولی این هست که سرمایه داری برای این عنصر تازه و سیستماتیک - یعنی محاسبه کوتاه مدت - اولویت مطلق قائل شده است که عامل قطعی تخریب شرایط مورد بحث است.

۴- و اکنون چند تضاد دیگر...

جهان معاصر مسلماً تنها با سه خصلتی که در اینجا ذکر شد مشخص نمی‌شود، گرچه به نظر من این سه خصلت صرفاً ابداعاتی اساسی ست که سرمایه‌داری در تقابل با نظام‌های پیشین وارد کرده است. ولی جهان معاصر وارث خصلت‌هایی نیز هست که در آن‌ها با پیشینیان خود شریک است و پاره‌ای از این خصلت‌ها برای درک دوران ما، نقد آن و طرح ریزی راه‌پشت سر گذاردن آن کمتر هم تعیین‌کننده نیست. منظور من در اینجا مخصوصاً پدرسالاری ست. به نظر من در واقع بدیهی ست که در دوران ما دیگر نمی‌توان به هیچگونه تأمل جدی مثلاً در باره قدرت، بدون توجه به میزان تأثیر پدرسالاری در این زمینه دست زد. بعداً خواهیم دید که جنبش اجتماعی - در صورتی که زندانی مرزهای تنگی بماند که او را از نقد رادیکال همه‌ی خصلت‌های اساسی جامعه باز دارد - نمی‌تواند آن اتوپی خلاق ضروری را در مخیله‌ی خود تصور کند، خواه آن اتوپی را سوسیالیسم بنامیم یا چیز دیگر. من نشان خواهم داد که نیروهای ضد سیستم - یعنی ضد سرمایه‌داری - که تا کنون عملاً بر صحنه مسلط بوده‌اند و تغییرات مهمی را بر جهان و بر خود سرمایه‌داری تحمیل کرده‌اند، چون در درون این مرزها محبوس مانده‌اند، سوسیالیسم را جز به صورت معادل نوعی سرمایه‌داری بدون سرمایه‌دار تصور نکرده‌اند.

ب. تاریخ پایان ندارد و سرمایه‌داری را باید پشت سر گذاشت

تداوم ابدی گسترش سرمایه‌داری امری غیر قابل تصور است. رشد تصاعدی که همانا انعکاس بربریت این حرکت است، همانطور که والرشتاین گوشزد کرده است، به رشد سرطانی می‌ماند که ضرورتاً به مرگ منجر می‌شود. در این فاصله تداوم این گسترش لزوماً موجب توحش روز افزون بشریت می‌شود، زیرا از یک سو بر از خودبیگانگی اقتصادگرا و نیز بر از خودبیگانگی کار و از سوی دیگر بر قطبی شدن جهانی استوار است.

خصوصیت نخست جامعه را از حد اقل کنترل بر آینده خویش محروم می کند، زیرا مسئولیت تصمیم گیری به عهده انواع اتوماتیسم بازار گذارده شده است. این امر مسلماً مفهومی حیات اجتماعی را از بین می برد. پس نه این امر جای تعجب دارد که دموکراسی سیاسی عاری از هرگونه کارایی باشد و بحران آن موجب تقلیل امکان بسط و غنای آن شود و نه این امر که مردم گاهی اوقات در پاسخ به این تفویض اراده، به اسرار شناخت ناپذیری پناه برند که انواع بنیادگرایی مذهبی، فرقه ها و اشکال گوناگون داعیه های موسوم به طایفه ای، یعنی غریزه ای (instinctuelle)، پیش می کشند. خصوصیت دوم این وضعیت در ساختمان جهانی متجلی می شود که بیش از پیش به یک آپارتاید فراگیر می ماند.

پس امروز بیش از هر زمان دیگر، بدیل همان است که روزالوکزامبورگ بیان کرده بود: یا سوسیالیسم یا بربریت. و اگر سرمایه داری پشت سرگذارده نشود و خود پایانی بر تاریخ باشد، نتیجه ای جز خاتمه دادن به ماجرای بشر روی زمین از طریق نوعی خودکشی دستجمعی و یا خودنابودسازی ناآگاهانه بشریت ندارد. اگر سرمایه داری را با فاصله ای که هنوز میسر نیست و با این فرض خوش بینانه نگاه کنیم که عقل بشر بسط خودنابود کننده آن را متوقف کرده، این نظام به صورت پرانرژی در جریان تاریخ، [یعنی] دوره انباشت ظاهر خواهد شد، انباشتی دوگانه: انباشت ابزار مادی (شناخت علمی، کارایی فنی، وسایل تولید و عمل) که امکان مهار نیروهای طبیعی را به میزانی غیر قابل مقایسه با آنچه تا این زمان به دست آمده بود فراهم می سازد، که می تواند یک سطح زندگی قابل قبول را تأمین نماید و دیگری انباشت وسایل فکری و معنوی (معارف و وسایل ارتباطی، آزادی فرد، دموکراسی) لازم برای فرارفتن از سرمایه داری. البته این مهار نیروهای طبیعی همچنان مفهومی نسبی است که در عین ایجاد امکان فرارفتن از آنچه فقر و بیماری و غیره نامیده می شود، همواره محدود می ماند. نه مرگ، نه نگرانی، نه تردید در [نتایج] تصمیمات، نه احتمال خطر هیچیک از بین نمی رود. به این جهت است که موجود بشری واجد جنبه های گوناگون باقی می ماند، یعنی در عین اینکه حیوان اجتماعی و موجود فردی است، حیوانی متافیزیک نیز هست. مسلماً نقش و سائل فکری و معنوی وابسته به پیشرفت مادی - دست کم تا حدی ناشی از همین

پیشرفت - دوگانه باقی می ماند، به این معنا که دانش می تواند هم در خدمت خیر قرار گیرد و هم در خدمت شر و اعمال آزادی توسط افراد و جوامع در عین حال هم وظیفه است و هم حق. ولی خوش بین باشیم و فرض کنیم که عقل در این میانه برنده خواهد شد. در آن صورت، مسأله سیاسی مشخص تعریف بدیل (سوسیالیسم) و استراتژی های کارآمد برای رسیدن به هدف مطرح می شود.

پ. گذار مسألت آمیز به سوسیالیسم، انقلاب جهانی ساختمان سوسیالیسم در کشورهای آزاد شده: سه مفهوم از سوسیالیسم و گذار که باید زیر سؤال برد:

مارکس به تعریف اثباتی از خصایص جامعه بی طبقه - کمونیسم - اهتمام نورزیده است. و از آنجا که هدف تحلیل او پرده برداشتن از خصلت های عمیق سرمایه داری بود که پشت ظواهر ملموس پنهان شده اند، صرفاً ممکن بود با حرکت از آن تحلیل ها و از طریق برهان خلف، به خصلت های این هدف [کمونیسم] دست یافت، نه چیزی بیشتر. او به این نیز اهتمام نورزیده است که یک استراتژی گذار و ساختمان سوسیالیسم را ارائه نماید. علی الاصول، کمونیسم از نظر او محصول جنبش پرولتاریا بود، نه فرمولی که از بیرون وارد شده باشد، آنطور که سوسیالیست های تخیلی مطرح می کردند. پس توجه می بایست منحصراً به استراتژی های مبارزه علیه سرمایه داری معطوف می شد.

با وجود این، طولی نکشید که تاریخ از طریق تجربه واقعی و مشخص کمون پاریس، اولین پاسخ را به مسأله سوسیالیسم ارائه کرد. مارکس نمی توانست این فصل از تاریخ را نادیده بگیرد. برعکس، او فوراً آن را مورد تأمل قرار داد تا از آن چند نتیجه مهم بگیرد: از جمله در مورد مفهوم دولت پرولتری، دیکتاتوری دموکراتیک این دولت و زوال آن. درس هایی که لنین در آستانه انقلاب روسیه [اکتبر]، در کتاب دولت و انقلاب، آن ها را سرمشق قرار می دهد ولی بعد متوجه می شود که اجرای نتایج آن ها در عمل میسر نیست. وقایع - واقعیت سرسخت - او را وادار می کرد تا چوب را در جهت مخالف خم کند.

در هر صورت، شکست کمون پاریس می‌بایست جنبش کارگری اروپا را که در انترناسیونال ۲ پا گرفت، به مسیر دیگری بیندازد. در درون این انترناسیونال، دو خط مشی در مقابل هم قرار داشت، یکی که به نام رویونیسم برنشتاینی معروف است سرانجام در جنبش سوسیال دموکراسی برنده می‌شود، دیگری با حفظ مضمون انقلاب سوسیالیستی در انترناسیونال دوم رو به افول می‌رود تا در انترناسیونال ۳ دوباره متولد شود ولی این بار در شرایط تاریخی کاملاً متفاوتی با آنچه انقلابیون قبل از ۱۹۱۴ می‌پنداشتند.

با نظریات پیشنهادی رویونیسم برنشتاینی به حد کافی آشنا هستیم و در اینجا لزومی به بازگشت به آن‌ها نیست. در این باره آنچه امروز به نظر من اهمیت دارد این است که مفهوم جامعه سوسیالیستی - یعنی هدف تکامل مورد نظر - در واقع، مفهوم نوعی سرمایه داری بدون سرمایه داران بود. وانگهی این تعبیر برای نخستین بار توسط انگلس برای توصیف کل پروژه سوسیال دموکراسی آلمان به کار رفت. بر خلاف سوسیالیست‌های تخیلی که مرغ خیال را بیش از حد پرواز داده بودند و همه چیز را در تمدن دوران ما - کار، خانواده، رابطه بین دو جنس، قدرت - زیر سؤال برده بودند، سوسیال دموکرات‌ها هیچ تصور کاملاً نوی در سر نداشتند. تقریباً همه چیز نظم سرمایه داری حفظ می‌شد از ستایش نیروهای مولد گرفته تا وسایلی که برای ارضای اشتهای بی‌کران آن‌ها به کار می‌رفت - از قبیل سازماندهی و انضباط، سلسله مراتب و تقسیم کار. توگویی حرف آن‌ها اینست که در همین جهت، با تقلیل حیف و میل ناشی از مالکیت خصوصی (هرج و مرج تولید) از این هم بهتر عمل می‌کنیم. سوسیالیسم صرفاً به جایگزین کردن مالکیت سرمایه داران با مالکیت دولتی بسنده می‌کرد. آیا انحصارات چنین زمینه‌ای را فراهم نکرده بودند؟ برای جست‌زدن به درون سوسیالیسم کافی بود آن‌ها را ملی کنند. کل این بینش است که باید آن را سرمایه داری بدون سرمایه داران نامید.

باری، این مدل فقط مدل هواداران تکامل تدریجی و نرم به سمت هدف نبود، بلکه بر بینش انقلابیون نیز حاکم بود. آیا خود لنین تمرکز (بوروکراتیک) مدیریت را که انحصارات (مثلاً پست در آلمان) اعمال می‌کردند تحسین نمی‌کرد؟ بنا براین، این مدل می‌توانست به دو صورت وجود داشته باشد: یکی به صورت سوسیالیسم بازار که در آن مؤسسات - که همگی متعلق به دولت، سازمان‌های محلی و تعاونی

ها می باشند - همچنان کم و بیش آزادانه به خرید و فروش عوامل تولید (از جمله کار) و تولید خود ادامه می دهند و دیگری به صورت سوسیالیسم دولتی که در آن این مؤسسات - که به همان نحو همگی در تملک دولت و تعاونی ها هستند - از دستورات یک برنامه به غایت متمرکز اطاعت می کنند. تفاوت ایندو مهم و واقعی ست ولی مخرج مشترک آن ها را از بین نمی برد.

برگردیم به مدل تکامل تدریجی. منظور من این نیست که اهمیت آنچه را که سوسیال دموکراسی نه فقط برای منافع بلافاصله طبقات مردمی، بلکه حتی در چشم انداز دورتر، یعنی پشت سر گذاشتن منطق های اخص سرمایه داری صورت داده نمی کنم. دولت رفاه که طرح آن بعد از جنگ جهانی دوم در تمام مراکز سرمایه داری تحمیل شد و تعمیم یافت، صرفاً یک سازش تاریخی بین سرمایه و کار نبود (سازشی که در شرایط کشورهای مربوطه و در اوضاع و احوال آن دوران، امکان کسب حقوقی اجتماعی را می داد که تا آن زمان در عملکرد سرمایه داری ناشناخته بود)، بلکه مشروعیت منطق های اجتماعی غیر از منطق های برآمده از بازدهی سرمایه داری به طور اخص را مطرح می کرد.

بماند که پیشرفت های تحقق یافته توسط سوسیال دموکراسی، نه محصول انحصاری توسعه نیروهای سازمان یافته خودش می باشد (آنطور که دستگاه های سیاسی آن ممکن است ادعا کنند) و نه محصول شرایط و نیازهای عینی بازتولید سرمایه (آنطور که یک برداشت بسیار اقتصادی گاه مطرح می کند)؛ بلکه همچنین دست کم تا حدی محصول توازن قوای اجتماعی کاملاً بی سابقه ای ست که در تاریخ جامعه سرمایه داری بر اثر شکست فاشیسم و پیروزی اتحاد شوروی به نفع طبقه کارگر به وجود آمده است، یعنی به این جهت که بینش دیگر از گذار یعنی بینش راه انقلابی نیز پس از جنگ جهانی دوم به همان اندازه مطرح بود.

به این ترتیب، طبعاً ناگزیریم که به رویه دیگر این بینش از سوسیالیسم و استراتژی های نیل به آن که راه انقلابی توصیه می کند بپردازیم. این چشم انداز مدت زمانی در درون انترناسیونال دوم، در چارچوب جریان های اقلیتی که تحمل می شدند ولی همواره ناتوان بودند به حیات خود ادامه داده بود. چگونه می توانست چنین نباشد در حالی که آنچه این جریان ها پیشنهاد می کردند تفاوت چندانی با سرمایه داری بدون سرمایه داران دیگران نداشت؟ پس چرا برای

رسیدن به يك هدف واحد راه خشونت آمیز را ترجیح دهیم در حالی که همه چیز دال بر این است که می توان به نرمی و به تدریج به آن نایل شد؟ با یادآوری آنچه پیش از این گفتیم اضافه می کنم که انقلاب جهانی مورد نظر در واقع به انقلاب کشورهای مرکز (اروپای متمدن یعنی آلمان، فرانسه، انگلیس، اتریش، مجارستان، هلند، بلژیک، ایتالیا ...) تبدیل می شد که کشورهای پیرامونی عقب مانده و مستعمرات را به دنبال خود می کشاند.

درک انقلابی از گذر به سوسیالیسم که در جنبش کارگری اروپا در اقلیت بود، در حاشیه این قاره، در روسیه برای خود جا باز می کرد. ولی در اینجا، از ۱۹۰۵ به بعد، ابهامات و تعدد گرایش ها در جنبش ضد نظام حاکم پدیدار می شود: انقلاب برای يك دموکراسی بورژوایی، انقلاب برای يك اصلاحات ارضی رادیکال به دست دهقانان شورشی، یا انقلاب برای يك جامعه سوسیالیستی؟ این تعدد گرایش ها نه تنها عامل تضعیف جنبش نبود، بلکه بر عکس، موجب قدرت آن می شد. در اینجا حتی بینش از سوسیالیسم، هرچند به يك محفل کوچک نیمه روشنفکری، نیمه کارگری محدود می شد، از طرز فکر حقیر سرمایه داری ترمیم شده با مالکیت دولتی - که در جاهای دیگر غلبه داشت - فراتر می رفت. آهنگ اتوپی سحرانگیز قدیم در اینجا با آثار ارتدکس ملهم از سنت کارگری اروپا (یعنی سنت اخیر همان سوسیال دموکراسی!) به هم می آمیخت. پس در آغاز، پروژه عبارت نبود از پروژه سوسیالیسم دولتی، یعنی نوعی سرمایه داری بدون سرمایه داران. در اکتبر ۱۹۱۷ این پروژه ناگهان به يك ممکن تاریخی تبدیل شد. بدون آگاهی از اینکه این نه آن جرقه ای است که دشت را به آتش کشد و نه نخستین انفجار در حلقهء ضعیف زنجیر که می بایست با سرعت در کشورهای پیشرفته تر پیروی گردد. این پروژه در آن دوران بر این حقیقت آگاه نیست که در واقع بیانگر يك نیروی دیگر ضد نظام مسلط است، یعنی آن نیرویی که امتناع خلق های کشورهای پیرامونی نظام را از تسلیم به مقتضیات قطبی شدن سرمایه داری نمایندگی می کند.

بدین ترتیب، از انقلاب جهانی به ساختمان سوسیالیسم در يك کشور می رسیم. واقعیات آن را ایجاب می کند. سرزنشی که می تواند متوجه استالین باشد این نیست که چرا چنین انتخابی کرده است. بدیلی دیگر وجود نداشت. در آن زمان تئوری می گفت: یا انقلاب جهانی یا هیچ. تنها چاره ای که برای روس ها می ماند

این بود که دست به خودکشی بزنند زیرا روزی به يك انقلاب جهانی معتقد بوده اند که دیگر در دستور روز قرار نداشت. اما به خاطر چیز دیگری می شد او را سرزنش کرد. اول آنکه در افق محدود رئالیسم سوسیال دموکراسی باقی مانده و یا به آن بازگشته و چیزی جز این سرمایه داری بدون سرمایه داران در تصور نداشته است. پس آرمانخواهان ۱۹۱۷ به نفع واقع بینانی کنار گذاشته شدند که در اوضاع و احوال دیگر، انترناسیونال دوم آن ها را از خود تلقی می کرد. این تحول تمام تحولات دیگر را به دنبال خود می کشید: وظیفه اساسی عبارت بود از جبران عقب ماندگی یعنی تسریع آهنگ انباشت. کل پروژه سوسیالیستی در خدمت این وظیفه قرار گرفت، حتی اگر به قیمت از دست رفتن جوهر این پروژه تمام شود. بدین ترتیب، استثمار دهقانان متشکل در تعاونی های تحت کنترل دولت در خدمت تأمین مالی انباشت اولیه به اصطلاح سوسیالیستی قرار می گرفت. این گسست ائتلاف مردمی کارگران و دهقانان که پیروزی انقلاب را میسر ساخته بود راه را برای دیکتاتوری مستبدانه ای به نام پرولتاریا گشود، بوروکراسی را از هرگونه کنترل آزاد کرد و به این ترتیب زمینه را برای سمتگیری به نفع سوسیالیسم دولتی (برنامه ریزی آمرانه *autoritaire*) فراهم نمود.

بنا بر این، بحث باید متوجه ماهیت و دلایل این گزینش ها باشد. آیا می شد کار دیگری کرد؟ آیا باید سریع تر به طرف کمونیسم دموکراتیک و حتی زوال دولت و غیره حرکت می شد؟ و یا باید کندتر می رفتند و سازش با سرمایه داری را مانند زمان NEP تمدید می کردند؟ و یا به نحو دیگری حرکت می کردند یعنی سریع تر در مواردی و کندتر در موارد دیگر؟

سمتگیری به نفع ساختمان سوسیالیسم در يك کشور هرگز برای کمونیسم چینی مسأله ساز نبوده است. این کمونیسم از همان آغاز برای انجام انقلاب در چین متشکل می شد و منتظر آن نبود که پیروزی وی توسط انقلاب پرولترهای ژاپن و ایالات متحده که بایست به کمک خلق چین بیایند تا او را در فائق آمدن بر عقب ماندگی یاری دهند تحکیم گردد. بنا بر این، کمونیسم چینی دوران تردیدهایی را که در سال های نخست ملازم انقلاب روس بود به خود ندید. برعکس، مائوئیسم از ابتدا، ضرورت و امکان ساختمان سوسیالیسم را در يك کشور عقب مانده، توسط انقلاب بی وقفه مرحله ای اعلام می کرد؛ انقلابی که با انجام اصلاحات ماهیتاً

بورژوازی (نظیر اصلاحات ارضی) ولی تحت رهبری پرولتاریا به انقلاب سوسیالیستی منجر می شود و در اینجا نیز مانند روسیه با دولتی کردن مالکیت و سازماندهی تعاونی های روستایی مترادف است. حتی اگر این تغییرات در چین بهتر - یا با بدی کمتری - از اتحاد شوروی انجام شد (و نظر من این است) ماهیتاً با تغییرات ملهم از سرمایه داری بدون سرمایه داران تفاوت اساسی ندارد. در اینجا است که مائوئیسم - پس از رسیدن به این نتیجه که گویا در اتحاد شوروی سرمایه داری را بنا می کنند نه سوسیالیسم را - این سؤال را مطرح کرد که آیا راهی غیر از آنچه اتحاد شوروی در پیش گرفته ضروری و ممکن هست یا نه. پس مائوئیسم خواست به گونه ای دیگر پیش رود، در بعضی زمینه ها آهسته تر حرکت کند و در برخی دیگر سریع تر. آهسته تر از لحاظ آهنگ انباشت، تا اتحاد کارگران-دهقانان از هم نپاشد؛ سریع تر در جنبه های دیگر، زیرا این خواست راه را برای انتقاد از دگم بی طرف بودن تکنولوژی باز می کرد که برای موفقیت مدل سرمایه داری بدون سرمایه داران جنبه حیاتی داشت. بنا بر این، در زمینه های زیر سریع تر حرکت کردند: در زمینه آیدئولوژی کمونیستی (دلیل سمتگیری به سوی انقلاب فرهنگی همین است) و در زمینه سازماندهی قدرت سیاسی (امری که مائوئیسم قول داد ولی عمل نکرد).

البته این هست که مدل شوروی ساختمان سوسیالیسم و تلاش مائوئیسم برای آنکه مسیر دیگری برای آن شکل دهد سرانجام هردو شکست خورد. من در اینجا به علل و مراحل فرایند فرسایش و فروپاشی مدل شوروی و همچنین به دلایل کنار گذاشته شدن پروژه مائوئیستی از سال ۱۹۸۰ به بعد بر نمی گردم. امروز عمده این است که از آن ها درس های جدی بگیریم: تاریخ نشان داده است که ساختمان سوسیالیسم مورد بحث بازگشت ناپذیر نیست و در نتیجه، دولت سالاری (Etatisme) - چیزی که من زمانی آن را شیوه تولید شوروی نامیدم - و یا سرمایه داری بدون سرمایه داران، نه مدل های پایدار، بلکه گذاری پرهرج و مرج و پر کشمکش را به وجود می آورند که می توانند یا به تدریج و به آهستگی به سوی سوسیالیسم تحول کنند (بعداً به شرایط لازم برای اینکه این تحول مساعد بتواند دنبال شود بر می گردم) یا به سرمایه داری تمام و کمال یعنی سرمایه داری با سرمایه داران منتهی شوند (امری که امروز در مورد اتحاد شوروی سابق و اروپای

شرقی مصداق دارد).

موارد شکست سوسیالیسم منحصر به این‌ها نیست. تاریخ با سایر برداشت‌ها از سوسیالیسم نیز بهتر از این رفتار نکرده است. انواع نسخه برداری از مدل شوروی، چه کم و بیش مطابق با اصل (نظیر ویتنام و کوبا) و یا آزادتر (مانند سوسیالیسم‌های آفریقا و آسیا) حتی قبل از آنکه نظم در مسکو فرو ریزد از بین رفتند (عجالتاً جز تا حدی در دو مورد نخست). اما سوسیالیسم دولت رفاه غربی نیز که به نظر می‌رسید برای همیشه در وجدان و واقعیت اجتماعی ریشه دوانده است، به نوبه خود در اثر فروپاشی مدل شوروی متزلزل شده است. فعلاً دور، دور هجوم نئولیبرالیسم است که قصد دارد ساعت غرب را به عقب بکشد و تا کنون موفقیت‌هایی هم داشته است.

شکست‌هایی چنین جدی و عمومی مسلماً حتی فکر سوسیالیسم را زیر سؤال می‌برد. آیا این همان ناکجاآباد معروف دست نیافتنی است؟ آیا بشریت محکوم به نابودسازی خویش توسط سرمایه داری پایان تاریخ است؟ بعداً به این مسأله اساسی بر می‌گردیم.

ولی در عین حال، فروپاشی شوروی گرایشی و کنار گذاشته شدن مائوئیسم، به طور قطعی، به جنبه دیگری از مفهوم گذار - که تا کنون غلبه داشت - نقطه پایان گذارد. گذار مترادف بود با رقابت شدیداً خصمانه یا صلح آمیز، از طریق همزیستی مسالمت آمیز بین دو نظام اقتصادی، سیاسی و اجتماعی که در دو بلوک دولتی (چیزی که از همان سال ۱۹۴۸ ژدانف آن را دو اردوگاه می‌نامید) تجسم می‌یافتند. این دوران بسر آمده است و حالا این سؤال مطرح می‌شود که در جهان امروزی ما مبارزه بین سوسیالیسم و سرمایه داری به چه معناست؟

ت. بازگشت به مسأله سوسیالیسم

سوسیالیسم هیچ معنایی ندارد، مگر آنکه بتواند تمدنی غیر از آنچه سرمایه به وجود آورده ارائه کند، یعنی در صورتی که بتواند تضادهای بزرگ جهان معاصر را که در بالا معرفی شد، نقض کند. در یک جمله بسیار موجز می‌توانم بگویم که

سوسیالیسم باید بر تمدنی بنا شود:

(۱) رها از خودبستگی اقتصادگرایانه و از خودبستگی کار؛

(۲) رها از مرد سالاری؛

(۳) مسلط بر رابطه خود با طبیعت؛

(۴) گسترده دموکراسی تا فراسوی محدودیت های تحمیل شده ناشی از

جدایی عرصه های مدیریت اقتصادی و سیاسی؛

(۵) جهانی شده بر پایه و در چارچوبی که دیگر موجب قطب بندی نشود، بلکه بر

عکس به آن خاتمه دهد.

اگر هدف این باشد، بلافاصله از آن نتیجه ای می گیریم که به نظر من برای استراتژی های مبارزه در راه سوسیالیسم در جهان کنونی تعیین کننده است. این استراتژی ها باید از بین چالش های عمده ای که خلق ها امروزه با آن ها مواجه اند به چهار چالش زیر فیصله دهد:

(۱) **چالش بازار**: مسأله نه بر سر این است که هرگونه اقتصاد بازار به طور اصولی طرد شود و به جای آن يك برنامه ریزی عمومی متمرکز و بوروکراتیک بنشیند (بگذریم که در واقع، این برنامه ریزی هیچ خصلت سوسیالیستی هم نداشته است)، نه اینکه بازتولید اجتماعی تابع الزامات بازار گردد (آنطور که ایدئولوژی مسلط و سیاستی که به نام آن اعمال می شود مطرح می کند)؛ بلکه بحث بر سر تصریح اهداف و ابزاری (حقوقی، اداری، سازمانی، اجتماعی و سیاسی) است که امکان مهار بازار را فراهم آورد و آن را در خدمت بازتولیدی اجتماعی قرار دهد که پیشرفت اجتماعی (اشتغال کامل، بیشترین حد برابری ممکن و غیره) را تأمین کند. در این چارچوب، مشارکت صور گوناگون مالکیت - خصوصی و عمومی، دولتی و تعاونی و غیره - مسلماً تا مدتی طولانی هنوز الزامی ست.

(۲) **چالش اقتصاد-جهان**: بحث بر سر احتراز از مباحث انحرافی ست؛ یا باید ادغام در نظام جهانی را پذیرفت و صرفاً در صدد بهبود موقعیت خود در سلسله مراتبی برآمد که این نظام سازمان می دهد؛ یا به طور قطعی از آن خارج شد و به جای آن بحث پیرامون الزامات واقعی و طفره ناپذیری را پیش کشید که جهانی شدن، امروزه به سیاست های مستقل توسعه اجتماعی، ملی و مردمی تحمیل می کند. به عبارت دیگر، بحث بر سر استفاده از موقعیت هایی ست که این امکان را

فراهم کند که رابطه داخل و خارج معکوس شود، تطابق یکجانبه با الزامات خارجی طرد گردد و این نظام جهانی باشد که اجباراً خود را با مقتضیات توسعه ویژه ما تطبیق دهد. آنچه من آن را قطع ارتباط (déconnexion) می نامم، دقیقاً یکی از عرصه های عمده عمل برای اجرای اصلاحات رادیکال ضروری را مشخص می کند.

۳) چالش دموکراسی: بحث نه بر سر این است که در اشکال دموکراسی بورژوازی (به اصطلاح لیبرالی) معاصر غایت تاریخ را ببینیم و نه آنکه عملکرد پوپولیسم را به جای آن بگذاریم. بحث بر سر تقویت دموکراسی سیاسی (حقوق اساسی انسان، آزادی ها، کثرت گرایی (پلورالیسم)، دولت قانون) از طریق تعریف مشخص حقوق اجتماعی (حق کار، کنترل تصمیم گیری اقتصادی و غیره) است که دقیقاً قواعد مهار کردن بازار را مشخص می کند.

۴) چالش کثرت گرایی ملی و فرهنگی: بحث نه بر سر این است که يك اجتماع (communauté) متجانس و یکدست و یا مدعی تجانس و یکدستی (نظیر ملت یا قوم یا اجتماع مذهبی) به چارچوبه انحصاری ضروری برای اعمال قدرت تبدیل شود و نه آنکه این امر را انکار کنیم که کثرت گرایی در این زمینه ها مستلزم آن است که قدرت دموکراتیک به ویژگی ها و تفاوت ها احترام بگذارد. سازماندهی همزیستی و مرآمده اجتماع های بسیار متفاوت از یکدیگر، در چارچوبه وسیع ترین فضای سیاسی ممکن، باید هدف استراتژی های آزادی بخش باشد. همانطور که می توان ملاحظه کرد وسعت میدان استقلال عملی که نیروهای توده ای می توانند و باید به نفع خود فراهم کنند و همچنین دامنه اصلاحات رادیکالی که می تواند در چارچوبه آن ها به اجرا درآید به شرایط محلی و جهانی وابسته است. این بر عهده مبارزات مردمی ست که به تدریج دامنه این میدان را گسترش دهند.

استراتژی های عمل مؤثر که آنچه را در اینجا شرح داده شد جدی بگیرند و به عنوان تشکیل دهنده چالش هایی تلقی کنند که باید به مصافشان رفت، مستلزم آن است که در چشم انداز تمدنی قرار گیرند که خود پیشرفتی کیفی باشد و مرزهای سرمایه داری را نقض کند.

من دیگر به این بُعد ایدئولوژیک بنیادی پروژه بر نمی گردم، زیرا گمان می کنم

که در سطور فوق ضمن طرح انتقاد (به نظر من مارکسیستی) خودمان از سرمایه داری و تلاش های تاریخی جهت پشت سر گذاشتن آن، به اندازه کافی تصریح شده است. من صرفاً روی یگانگی تحلیل لازمی تأکید می کنم که قادر باشد مقتضیات دموکراسی، مقتضیات لغو جدایی امور سیاسی و اقتصادی، مقتضیات کنترل تصمیم گیری ناظر به ملاحظات درازمدت و مقتضیات جهانی شدن را یکجا در قالب مجموعه ای متجانس بریزد.

بحث بر سر یک ایدئولوژی و یک فرهنگ با داعیه جهانشمولی است. احیاناً خواننده در اینجا بار دیگر با خصومت همیشگی من در قبال فرهنگ گرایی ای رو به رو می شود که دقیقاً متضمن رد چشم انداز جهانشمول و هواداری از یک به اصطلاح تنوع شدید می باشد تا حدی که برای توسعه جوامع گوناگون مسیرهای متفاوتی قائل است. من تمام این دعوت های مبتنی بر قوم گرایی یا تنوع مذهبی را که امروزه مد شده و به نظر من عمیقاً ارتجاعی ست رد کرده ام. زیرا این دعوت ها در مقایسه با آنچه سرمایه داری پیش از این در جهت امر جهانشمول انجام داده نوعی پسرفت می باشد. وانگهی جهانی شدنی که سرمایه داری تحمیل کرده صرفاً عبارت از جهانی شدن تکنولوژی، مبادلات تجاری و وابستگی های متقابل جغرافیای استراتژیک که نظامیان خوب به آن واردند نیست، بلکه جهانی شدن فرهنگی نیز هست. به این دلیل است که من فرهنگ مسلط در سطح جهانی را به مثابه فرهنگ سرمایه داری تحلیل کرده ام و نه به عنوان فرهنگ غرب (که از نظر تاریخی اروپایی و مسیحی ست).

این درست است که جهانی شدن سرمایه دارانه واجد جنبه های منفی شدید - ناشی از قطبی شدنی که در آن گسترش می یابد - می باشد، ولی جنبه های مثبتی نیز داراست (آزادی فرد و جامعه) که هرچند هنوز در نطفه اند و ناتمام مانده و در نتیجه مقتضیات منطق حاکم سرمایه مسخ شده اند ولی در هر صورت هم اکنون وجود دارند. آثار منفی قطبی شدن خود صرفاً به امور اقتصادی مربوط نمی شود (تقابل ملت های غنی و ملت های فقیر)، بلکه ضرورتاً مکمل خود را در تقابل [بین] دموکراسی سیاسی [از یکسو] و دموکراتیزه شدن ناممکن [از سوی دیگر] می یابد و سرانجام در تقابل با نخوت غرب و اغتشاش عصبی فرهنگ سرمایه دارانه و بیان آشکار (اروپایی و مسیحی) آن.

این جنبه های منفی جهانی شدن سرمایه داری را نمی توان با بازگشت به ازمنه قدیم و به تنوع بیان های ایدئولوژیک در جوامعی که (اگر باز از واژه های خودم استفاده کنم) دنیای مبتنی بر خراج را تشکیل می دادند، از بین برد. آن ها را فقط با پیش رفتن در راه ساختمان یک فرهنگ سوسیالیستی جهانشمول می توان از میان برداشت.

گمان می کنم تصریح این امر بیهوده باشد که جهانشمولیت پروژه مترادف با تحویل به مخرج مشترک نیست. این گرایش همان گرایش جهانشمول سرمایه داری ست - کواکولا برای همه و کینه قومی و مذهبی هم همراهش. این غیر از گرایش جهانشمول سوسیالیستی ست که ضرورتاً توسط مشارکت تمام خلق ها و با عزیمت از آن ساخته می شود؛ خلق هایی که تنوع خود را به عنصر غنا بخش پروژه مشترک تبدیل می کنند.

با نگاه مجدد به تلاش های تاریخی جهت فراتر رفتن از سرمایه داری، و بازخوانی آن به لحاظ بینشی که نسبت به فرهنگ جهانشمول دارند، من بر این نظر نیستم که سهم آن ها ناچیز یا مسخره بوده است. به هیچ وجه چنین نیست. جامعه ای که توسط سوسیال دموکراسی در غرب ساخته شده مسلماً نفرت انگیز ترین جامعه ای نیست که می شناسیم. بر عکس، از همه پیشرفته تر، دوست داشتنی تر و انسانی تر است، اگرچه این قضاوتی ست از درون یعنی مبنی بر فراموش کردن اینکه از بیرون، یعنی از کشورهای پیرامونی، این جامعه اغلب و شدیداً وابسته به رفتار امپریالیستی تمام و کمال به نظر می آید. مضافاً بر اینکه اگر جوامع سوسیالیسم واقعاً موجود از پاره ای جنبه ها از خصلت های نفرت انگیز مبرا نبوده اند. در عین حال، همین ها جوامعی هستند که در نگاه از بیرون، دست و دل بازترین حامیان پیکار ضدفاشیستی و پشتیبانان آزادی ملی خلق های کشورهای پیرامونی بوده اند. آنچه تحقق بخشیده اند و در ستون بستانکار آن ها قرار می گیرد نادیده گرفتنی نیست و به پیشرفت های اقتصادی و مادی منحصر نمی شود. یوگسلاوی تیتو بر خصومت های عناصر متشکله قومی خویش فائق آمده بود. چینی ها خیلی بهتر از هندی ها زندگی می کنند، سرمایه داری وحشی در روسیه [امروز] نه تنها از نظر اوضاع مادی که بر اکثریت مردم تحمیل می کند خشن تر است، بلکه حتی ضامنی برای دموکراسی هم نیست. رژیم های نوکمپرادوری

کنونی جهان سوم از بسیاری جهات بدتر از رژیم های پوپولیستی ماقبل خود هستند. از اینگونه مثال ها بی نهایت می توان پیدا کرد.

این واقعیات نشان می دهند که پروژه سرمایه داری بدون سرمایه داران - چه نسخه سوسیال دموکراتیک سوسیالیسم بازار و چه نسخه سوسیالیسم دولتی آن - محصولی بی اهمیت و پوچ نبوده است. در واقع، از میان مترقی ترین پدیده هایی که ایدئولوژی بورژوایی ایجاد کرده این پروژه حکم نقطه پایان را دارد. دوران ما به طور کلی انقلاب فرانسه را چندان خوش ندارد و از آن هم کمتر، ژاکوبینیسم را که نهایت پیشرفت آن بود. مد ارتجاعی امروزه عبارت است از ستایش ویزگی های قومی و طایفه ای (communautaire) و نفرت از جهانشمولی. معهد ژاکوبینیسم نمایانگر پیشروی به فراسوی مقتضیات ساده استقرار قدرت بورژوایی بود.

ژاکوبینیسم به مثابه بیان مشترک آمال - هرچند تخیلی - خلق های آن دوران و بازتاب پیشاهنگ عصر روشنگری، ایده جمهوری شهروندان را ابداع کرده بود (جمهوری شهروندان و نه جمهوری صرفاً بورژواها که یک رأی گیری محدود، یک بناپارت یا سلطان دوراندیش بدون هیچگونه رأی گیری آن را وسیعاً ارضاء می کرد؛ امری که تاریخ بعداً آن را در فرانسه و در کل اروپای قرن ۱۹ می رفت که ثابت کند). ژاکوبینیسم حتی کشف کرده بود که لیبرالیسم اقتصادی (یعنی بازار که امروز مد شده) دشمن دموکراسی ست. سرمایه داری بدون سرمایه داران بیان متأخر این منطق فراتر رفتن از سرمایه داری ست، بیانی ناقص و شکننده. بیانی که گمان می رفت خود توسط دستاورد نقادانه بنیادین مارکسیسم پشت سر گذاشته شده است. این بیان قهراً مستلزم مداخله نیرومند دولت، سازمان دهنده عقلانیت با بردی فراگیر می باشد، مداخله ای که به نوبه خود در دوران ما یعنی در دوران هجوم ارتجاعی همه جانبه ضد دولت مد روز نیست.

دولتگرایی مرکانتالیستی (کلبر (۲) هرگز در فرانسه فراموش نشده است)، دولتگرایی بیسمارک (دولت پروسی هگلی)، دولتگرایی روسیه (وارث دولت خودکامه تزاری)، دولتگرایی مائو (وارث امپراتوری میانه) و غیره را بی حساب و کتاب در هم آمیخته، یکجا و به نحوی سطحی محکوم کردند. ولی دولت شهروندان را با چه چیزی می خواهند جایگزین کنند؟ با ملت قومی، با اجتماع مذهبی در ترکیب با

بازار بدون دولت؟ یعنی با توحشی تام و تمام که نفرت متقابلِ جوامع مورد بحث آن مکمل آن است. این را هم باید یادآوری کرد که این نظر نیز خود یک اتوپی است، اما اتوپی ای ارتجاعی، درست به این دلیل که ضد جهانشمولی است، حال آنکه سرمایه داری که مورد قبول و حتی توصیه این نظر است خود جهانی شدن را تحمیل می کند.

پس اگر بدیل جهانی شدن وحشیانه سرمایه داری همانا ساختمان جهانی شدنی سوسیالیستی و متمدنانه است، راه وصول به آن لزوماً طولانی خواهد بود زیرا بحث بر سر بنای یک تمدن نوین است. ایرادی که می توان به پروژه تاریخی ساختمان سوسیالیسم که در اینجا مورد تحلیل و نقد قرار گرفته وارد کرد دقیقاً این است که این وظیفه را به انجام چند رفرم - و لو مهم - و عمدتاً به لغو مالکیت خصوصی تقلیل داده است. انقلاب روسیه پس از راهجویی های سال های ۲۰، سرانجام با خاتمه دادن به NEP و اتخاذ تصمیم اشتراکی کردن در سال ۱۹۳۰ به ساختمان مذکور پرداخت. شش سال بعد، استالین پایان ساختمان سوسیالیسم را اعلام کرد. در ۱۹۴۹ ارتش خلق وارد پکن شد، در ۱۹۵۲ اصلاحات ارضی و بلافاصله به دنبال آن اشتراکی کردن آغاز گردید و در سال ۱۹۵۷ در اینجا نیز پایان ساختمان سوسیالیسم اعلام شد! امروز من می گویم که ظاهراً باید بدیهی به نظر می رسید که یک تمدن نوین در عرض ۵ یا ۱۰ سال ساخته نمی شود.

در گذار طولانی ای که در اینجا مورد بررسی قرار خواهیم داد، طرح استراتژی های مراحل ضروری لازم است. در این کار ما با عناصری از تجربیات گذشته برخورد می کنیم که می توانند در پرتو چشم اندازی نوین جایی برای خود بیابند. برخی نظرات سوسیال دموکراسی پیگیر و سوسیالیسم بازار احیاناً می توانند جزء عناصر این استراتژی های مرحله ای باشند. اما به چه شرط؟ همین را بحث کنیم.

ث. چند پیشنهاد اولیه برای دریافتی نوین از گذار

ملاحظات فوق مرا به این نتیجه گیری عمده رسانده که من آن را مستقیماً در

زیر مطرح می‌کنم: نظریه‌ای که بر طبق آن سوسیالیسم نمی‌تواند در درون سرمایه‌داری نظیر سرمایه‌داری در درون فنوئالیسم پا بگیرد و سپس با ترکاندن پوسته‌اش خود را از آن رهایی بخشد باید نسبی تلقی گردد.

در نتیجه به همان نحو که سه قرن مرکانتالیسم (۱۵۰۰-۱۸۰۰) نمودار گذاری طولانی از فنوئالیسم به سرمایه‌داری می‌بود که در طی آن دو نظام در عین کشمکش همزیستی داشتند ما هم احیاناً می‌توانیم شاهد گذاری طولانی از سرمایه‌داری جهانی به سوسیالیسم جهانی باشیم که در طی آن این دو منطق - منطقی که بر انباشت سرمایه حاکم است و منطقی که از نیازهای اجتماعی ناسازگار با این انباشت ناشی می‌شود - در عین کشمکش همزیستی خواهند داشت.

اذعان می‌کنم که این بینش همان بینش مارکس نیست که فکر می‌کرد سرمایه‌داری ابتدا رسالت تاریخی خود را سریعاً انجام خواهد داد - رسالت ادغام تمام جوامع روی کره زمین در یک نظام اجتماعی واحد و تقلیل تدریجی تمام تضادها به تنها یک تضاد عمده بین آن‌ها، تضادی که بر اساس یک نظام اقتصادی نسبتاً متجانس در کشمکش بین بورژوازی و پرولتاریا تجلی می‌کند - سپس، به همین صورت، عبور کل بشریت را به جامعه نوین بدون طبقه در مدت زمان تاریخی نسبتاً کوتاه تدارک می‌بیند. به بیان دیگر، مارکس سرمایه‌داری و سوسیالیسم را به صورت دو نظام در نظر می‌آورد که با دیوار چین از یکدیگر جدا شده‌اند، دیواری که می‌توان آن را انقلاب سوسیالیستی نامید؛ دو نظام ناهمخوان، ناتوان از همزیستی - و لو با کشمکش - در درون یک جامعه واحد. البته این بینش همزیستی کشمکش‌آمیز دو دسته از جوامع را که دسته‌ای هنوز سرمایه‌دار هستند و دسته‌ای تازه سوسیالیست شده، در مدت زمان معینی منتفی نمی‌دانست، به شرطی که این مدت زمان نسبتاً کوتاه باشد، چونکه سوسیالیسم کمال یافته فقط می‌تواند جهانی باشد.

تحلیل سرمایه‌داری واقعاً موجود که من پیشنهاد کرده‌ام این دیوار چین را از بین می‌برد و برعکس، تأکید را بر کشمکش منطق‌های سرمایه‌داری و ضد سرمایه‌داری می‌گذارد که عملاً در درون جهان سرمایه‌داری واقعاً موجود در کار است؛ جهانی که بنا بر این مترادف با شیوه تولید سرمایه‌داری در مقیاس جهانی

نیست. این جهان همچنین به معنای شایع و رایج که مشخص را از مجرد متمایز می‌سازد، و نظام واقعی را از شکل ایدئال آن جدا می‌کند، زیرا اولی همیشه بسیار پیچیده تر از دومی ست. مترادف نبودن باید به معنایی وسیع تر باشد و با دو بُعد فهمیده شود. بُعد اول از این امر ناشی می‌شود که شیوه تولید سرمایه داری خالص نمی‌تواند واقعاً وجود داشته باشد، بدین معنا که سرمایه داری فقط به این شرط عملکرد دارد که نیروهای ضد نظام به آن مجال فائق آمدن بر تضاد ذاتیش را بدهند. بُعد دوم از این امر ناشی می‌شود که سرمایه داری جهانی، از آنجا که بر اثر گسترش خود خصلت قطبی کردن دارد، بی وقفه نیروهایی ضد نظام به وجود می‌آورد که در مقابل این قطبی شدن قد علم می‌کنند.

با توجه به بُعد اول کشمکش منطق‌های سیستمی و ضد سیستمی، مدت هاست که من با تحلیل دینامیسم شیوه تولید سرمایه داری، به این نتیجه رسیده‌ام که بازتولید وسیع میسر نیست، مگر آنکه دستمزدهای واقعی نیز به موازات بارآوری افزایش یابد. حال آنکه منطق یکجانبه تفوق سرمایه اقتضا دارد که چنین نباشد و به این دلیل، سرمایه داری در معرض رکودی مداوم است که ممکن است آن را به نظامی محال تبدیل کند. فائق آمدن بر این تضاد غیر معقول یا در گرو وقایع بیرون از منطق اقتصادی سرمایه داری ست (من در این مورد، تقارن هریک از مراحل عمده اعتلای سرمایه داری را با وقایعی مانند جنگ‌های انقلاب و امپراتوری، وحدت آلمان و ایتالیا، استعمار، انقلاب‌های تکنولوژیک پی در پی و غیره نشان داده‌ام) یا دقیقاً در اثر منطق ضد سیستمی مبارزه طبقات امکان پذیر می‌گردد که از طریق آن، طبقه کارگر (و نیز سایر بخش‌های تولید کنندگان، نظیر دهقانان) افزایش دستمزدها را تحمیل می‌کند. این دیالکتیک که منطق انباشت و منطق اجتماعی توزیع درآمد را به یکدیگر وابسته می‌کند و در دوران انحصارات و نظام‌های تولیدی ملی خودمدار (autocentré) (از ۱۹۲۰ تا ۱۹۷۰) با سازش تاریخی دولت رفاه به اوج خود رسید، امروزه به دلیل جهانی شدن که خصلت خودمدار سیستم‌های تولیدی ملی را تحلیل برده است و همچنین به دلیل تضعیف موضع طبقات زحمتکش در موازنه سیاسی عمومی، دچار بحران است و این در حالی ست که خود انباشت سرمایه داری نیز دستخوش بحران می‌باشد.

بُعد دوم کشمکش منطق‌ها محصول ضروری همین تضاد بنیادی اول است.

نظام های سرمایه داری ملی مورد تهدید در مبارزه خود با منطق های ضد سیستمی که طبقات استثمار شده بدان دامن می زنند، به گسترش خارجی پناه می برند و به این ترتیب، جهانی شدن قطبی کننده را به وجود می آورند. ضمن این گسترش، سرمایه مسلط آنچه را در کشورهای مرکزی پیشرفته تر خود از دست می دهد جبران می کند از این طریق که اشکال پیش سرمایه داری موجود در آن مناطق را که بر سر راه خود می یابد به انقیاد خویش در می آورد (نه آنکه از بین ببرد) و بدین نحو مناطق عقب مانده را پیرامونی کرده آن ها را تابع منطق خود می سازد. در نتیجه، این گسترش یک جهان نامتجانس را به وجود می آورد. سرمایه داری جهانی از آغاز، این عدم تجانس را به ارث نمی برد، بلکه آن را می آفریند و بی وقفه به نفع خود بازآفرینی می کند. قانون انباشت که مارکس آن را در مفهوم روند افزایش فقر بیان می کند (که در کشورهای مرکزی پیشرفته تخفیف یافته یا حتی از بین رفته است) در مقیاس نظام جهانی کاملاً واقعیت دارد. ولی در این سطح، یعنی در سطح سرمایه داری واقعاً موجود، قانون انباشت دیگر نه در چارچوبه شیوه تولید سرمایه داری خالص، بلکه در چارچوبه مجموعه صورتبندی های مرکزی و پیرامونی که تشکیل دهنده آن [سرمایه داری واقعاً موجود] هستند عمل می کند. این قطبی شدن - فقیر شدن - از طرف خلق هایی که قربانی آن هستند، طبعاً نه پذیرفتنی ست نه پذیرفته. همانطور که در کشورهای مرکزی، طبقه کارگر گرایش ضد سیستمی اش را با مبارزات خود بیان می کند، همانطور هم خلق های کشورهای پیرامونی با مبارزات خود (مبارزات رهایی بخش ملی یا انقلاب های سوسیالیستی) گرایش ضد سیستمی خود را ابراز می دارند. در این چشم انداز نظری می توان تاریخ سرمایه داری را به صورت مراحل پی در پی بازخوانی کرد که در آن گاه منطق یکجانبه سرمایه داری برنده می شود - و در نتیجه، نظام گسترشی جهانی شده می یابد - و گاه شورش ضد سیستمی مناطق پیرامونی آن را وادار به عقب نشینی می کند. من مطرح کرده ام که قرن ۱۹ را باید همچون مرحله ای طولانی از نوع اول و قرن ۲۰ را از ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۰، از نوع دوم دانست.

مسئله ای که جا دارد در این مرحله از بررسی خود مطرح کنیم از این قرار است: حال که سرمایه داری این قابلیت خارق العاده تطابق با مقتضیات نیروهای

ضد سیستمی را که از توسعه خود آن ناشی می شوند داراست، چرا این نظام نتواند تا ابد دوام یابد؟ اگر این دینامیسم توالی مراحل را کاملاً بسط دهیم و تصور کنیم که مراحل زیر پی در پی فرا می رسند: افزایش درآمد کار به موازات بارآوری مناطق مرکزی و پس از آن توقف این مراحل؛ مراحل انقیاد کشورهای پیرامونی به منطق گسترش سرمایه داری جهانی و پس از آن طرد این مراحل، و در نتیجه پسرفت قطبی شدن، شاید سرانجام ناظر آن باشیم که جهان بر اساس سرمایه داری ای که تدریجاً به رشدی کم و بیش متوازن دست یافته است یکدست می شود. در این حالت می شد گفت که در دراز مدت حق با مارکس بوده است: قانون انباشت جهان را یکدست می کند.

اگر جواب به سؤال فوق این است که نظام نمی تواند بدین نحو به این چالش پاسخ دهد درست به این دلیل است که تا کنون به این صورت به آن پاسخ نداده است. در واقع، قطبی شدن تحت تأثیر نیروهای ضد سیستمی ای که آن را طرد می کنند تدریجاً تخفیف نیافته بلکه تشدید هم شده است. به همین نحو، هرچند درآمد حاصل از کار عملاً در کشورهای مرکزی و در دراز مدت با آهنگ رشد بارآوری افزایش یافته است، آثار از خودبیگانگی کار نه تنها به تدریج تخفیف نیافته، بلکه برعکس، همانطور که بحران کار در جهان معاصر گواهی می دهد شدت فزاینده ای نیز پیدا کرده است. به عبارت دیگر، نظام تنها در صورتی می توانست به حرکت بی پایان خود - صرف نظر از اینکه آیا این حرکت به دلیل سومین تضاد سرمایه داری (تخریب پایه طبیعی) امکانپذیر هست یا نه - ادامه دهد که در جریان این بسط تاریخی، سه تضاد عمده اش به تدریج تخفیف می یافتند، حال آنکه هر سه تشدید شده اند. در نتیجه نظام به طور قطعی محکوم به این است که هرچه بیشتر تحمل ناپذیر و انفجارآمیز شود.

اگر می گوئیم نظام تحمل ناپذیر و انفجار آمیز است به این معنا نیست که با پاسخ عقلانی، یعنی سوسیالیسم - که گویا می تواند به مثابه یک نیروی طبیعی مطرح شود - این نظام پشت سر گذاشته خواهد شد. پس اینجا می توان به مطلبی بازگشت که من حدود ۲۰ سال پیش در باره دینامیسم پشت سر گذاردن نظام هایی که تاریخاً سپری شده اند مطرح می کردم و در این سؤال خلاصه می شد که انقلاب یا انحطاط؟ در این سؤال، انقلاب عبارت بود از فرایندی تاریخی

(فرایندی که اشکال تکامل‌گرای رادیکال را نیز کنار نمی‌گذارد) که در طی آن آگاهی‌روشنی از اهداف تحول توسط نیروهای اجتماعی که پیکار علیه نظام سپری شده را به پیش می‌برند بیان می‌شود. نمونه‌ای که می‌آوردم نمونه‌گذر از نظام‌های اروپایی قبل از انقلاب کبیر فرانسه به مدرنیت سرمایه‌داری بود. در مقابل، در غیاب چنین مداخله‌آگاهی‌ایدئولوژیک و اراده‌سیاسی که بدینگونه پروژه‌ای از جامعه‌نوین را تعریف کنند، تحول صرفاً کورکورانه و در ابهام به پیش می‌رود، امری که در اکثر موارد به اشکالی منجر می‌شود که می‌توان آن‌ها را منحنی‌نامید؛ همانند گذر از عهد باستان به فئودالیسم اروپایی که بر ویرانه‌های امپراتوری منحنی روم راهی برای خود گشود.

در اینجا می‌توان این سؤال بجا را مطرح کرد که آیا سرمایه‌داری توسط اعمال روشن‌بینانه‌ای که پروژه‌دیگری از جامعه (یعنی سوسیالیستی) را ارائه کنند پشت سر گذاشته خواهد شد یا توسط نتایج تصادفی‌پیکارهای جزئی با هزار انگیزه‌متفاوت‌ویژه، پیکارهایی که به همین دلیل لزوماً نه تنها مکمل یکدیگر نیستند، بلکه بر عکس، در اکثر موارد در مقابل یکدیگر قرار دارند. از لحاظ اصولی، راه/انحطاط را هرگز نمی‌توان منتفی دانست. معه‌ذا در مورد ما، با توجه به ظرفیت‌های تخریبی‌عظیمی که در اختیار نظام‌های جدید قرار دارد - و به هیچوجه با ظرفیت‌های شناخته‌شده پیشین قابل‌مقایسه نیست - این راه شدیداً خطر آن را در بر دارد که به خود تخریبی و آنچه من آن را خودکشی‌دستجمعی می‌نامم منجر شود.

لذا چاره‌ای نیست جز آنکه، همانطور که گرامشی توصیه می‌کرد، برای خوشبینی‌اراده‌جایی باز کنیم. این بدان معناست که باید پیکار کرد تا جنبش اجتماعی به اعتراض و امتناع در مقابل جنبه‌های غیر قابل‌قبول سرمایه‌داری واقعاً موجود و نیز به یک آگاهی‌روشن‌بینانه و استراتژی مناسب مجهز شود. من به خود اجازه نمی‌دهم که در اینجا این برنامه‌عمل را (که ناگزیر جهانی ست) ارائه‌دهم. من به دعوت به بحث و به ارائه چند تأمل ابتدائی در این مورد اکتفا می‌کنم.

دوران این سردرگمی عمومی که ما در آن به سر می‌بریم طولانی نخواهد بود. واقعیات نشان داده است که طرح مدیریت جامعه جهانی همچون اداره یک

فروشگاه بزرگ طرحی ست پوچ: این پروژه در اندک زمانی نهایت فاجعه را به بار آورد و جوامع را در بن بست رکود و پسرفتی تحمل ناپذیر گرفتار کرد. نخوت گفتمان نئولیبرالی از تک و تا افتاده است. حتی در شماری از کشورهای اروپای شرقی، احزاب کمونیست سابق - خوب یا بد - از طریق صندوق های رأی دوباره به قدرت رسیده اند. در فرانسه اعتراضات عظیم مردمی دسامبر ۱۹۹۵ - اولین اعتراض در اروپا که به خود جرأت داد تا با روشن بینی، تمام مفاهیم بنیادی گفتمان نئولیبرالی را رد کند - بیانگر احتمال تغییر عقاید در سراسر اروپا است؛ در شماری از کشورهای جهان سوم (برزیل، مکزیک، کره، فیلیپین، آفریقای جنوبی) جنبش های ضد سیستمی، مردمی و دموکراتیک پیشرفت هایی کرده اند و حتی شاید به طرف موفقیت به پیش می روند. اما به موازات آن، آوای خوش پاسخ های موهوم و جنایتکارانه همچنان بخش بزرگی از جنبش های مردمی را مسحور خود کرده است. تاجر محافظه کاران جدید و فاشیست ها، درغلتیدن به هذیان قوم گرایی، شوینیسم عزلت جویی ناسیونالیستی تنگ نظرانه، و نیز افتادن به بیراهه بنیادگرایی مذهبی در پاسخ به عدم مشروعیت قدرت های موجود از واقعیات زمانه ما هستند. ما به سمت مواجهه قهرآمیز راست و چپ در حرکتیم. چپ نوین می تواند نبرد را در بسیاری از کشورهای شمال و جنوب ببرد، ولی به شرطی که دوباره گرد استراتژی های مناسبی متبلور شود که در نهایت روشن بینی در راستای پروژه جامعه بدیل سوسیالیستی قرار داشته باشند. در زیر، من شرایط این تبلور را در موقعیت های گوناگون بررسی می کنم.

تا جایی که به کشورهای پیرامونی، به طور کلی، مربوط می شود، من چند سالی است که مرحله ای را پیشنهاد کرده و آن را مرحله اتحاد ملی توده ای و دموکراتیک نامیده ام. بدون آنکه به جزئیات این پیشنهاد پردازم چهار خصوصیت اصلی آن را یادآوری می کنم. اولاً تعریف مجدد سیاست های اقتصادی و اجتماعی ضد کمپرادوری، و بنا بر این ملی، بدین معنا که واقعیت کشمکش بین اهداف آن ها از یک طرف، و منطق های مسلط گسترش سرمایه داری جهانی شده را از طرف دیگر اذعان کند. ثانیاً شناسایی نیروهای اجتماعی ای که در کاریست این سیاست ها نفع مشترکی دارند و همزمان، شناسایی کشمکش هایی که این نیروهای اجتماعی را در مقابل یکدیگر قرار می دهد (تضادهای درون خلقی). ثالثاً

ایجاد اشکال سازماندهی دموکراتیک که امکان فیصله‌ء این کشمکش‌های درون خلقی و انجام پیکار مشترک علیه دشمن داخلی و خارجی را فراهم کند. رابعاً تقویت جبهه‌های داخلی از طریق پیگیری پیکاری در سطح منطقه‌ای و جهانی که قادر باشد نظام سراسری جهانی را به انطباق با نیازهای خود وادار کند (درست عکس آنچه نظام جهانی می‌خواهد که همانا انطباق یکجانبه با نیازهای جهانی شدن سرمایه دارانه ست).

به نظر من، هم اکنون در این زمینه نظراتی هست که با سپری کردن مرحله‌ء جنینی، به تدریج بحث‌های روشنفکری را پشت سر می‌گذارند تا به نیروی مادی تبدیل شوند. حزب کار در برزیل، اپوزیسیون PRI در مکزیک - متشکل از اپوزیسیون دموکرات و جنبش زاپاتیست - نیروهای دموکراتیک توده‌ای فعال در کره و فیلیپین و جاهای دیگر، ائتلاف کنگره‌ء ملی آفریقا (ANC) و حزب کمونیست و کوزاتو در آفریقای جنوبی (علیرغم آنکه دولت ناشی از این ائتلاف به تزه‌های لیبرالی‌ای پیوسته است که توسط نیروهای مسلط در جهان و حزب ناسیونالیست داخل کشور ترویج می‌شود) هم اکنون موقعیت‌هایی را به وجود آورده‌اند که در آن‌ها مجال واقعی برای عمل چپ که منسجم و پیگیر باشد گشوده می‌شود.

من همچنین پیشنهاد کرده‌ام که با همین درایت، چشم اندازه‌های سیاست‌نویین چین تحلیل شود. در اینجا از یک سو تأکید بر خصلت‌های مثبت سمتگیری ملی و مردمی بعد از مائو ست (سه خصلت مثبت: مهار روابط خارجی، بازتوزیع اجتماعی درآمدها و تقویت این سیاست که ایالات مکمل یکدیگر باشند) و از سوی دیگر تأکید بر ضعف‌های این سمتگیری (خصلت چهارم، یک منفی بزرگ: فقدان مفهوم دموکراسی و تداوم میراث انترناسیونال سوم از درک حزب - دولت). این تضادها امکانات تحولی‌متباینی را به وجود می‌آورند به طوری که یا محتوای ملی و بورژوازی این پروژه در جهت جبران عقب ماندگی و تبدیل چین به یک قدرت بزرگ سرمایه داری تقویت می‌شود، یا آنکه استراتژی‌های دشمن (ژاپن، ایالات متحده) پیروز می‌شود و چین را تجزیه می‌کند و یا آنکه این پروژه با موفقیت در آنچه خود رسماً سوسیالیسم بازار می‌نامد جا می‌افتد. در این صورت این فرمول، هرچند قطعی نیست (البته با توجه به دریافتی از سوسیالیسم که من در اینجا از آن دفاع

کرده ام)، ولی می‌تواند یک مرحله استراتژیک مثبت از گذار طولانی را تشکیل دهد.

موقعیت در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری خصلت‌های ویژه آشکاری را نشان می‌دهد که به علاوه در اروپا، آمریکای شمالی و ژاپن هم یکسان نیستند. یک مخرج مشترک وسیع احتمالاً محصول همزمان فرسودگی احزاب تاریخی چپ (سوسیال‌دموکراسی و احزاب کمونیست) و انفجار اشکال جدید جنبش اجتماعی (که فمینیسم و طرفداری از محیط زیست احتمالاً مهمترین آن‌ها هستند، به علاوه جنبش‌های قومی و غیره و جنبش‌های احیاء مذهبی) می‌باشد. تعدادی از این جنبش‌ها به صورت احزاب سیاسی پارلمانی متبلور شده‌اند مانند سبزها در برخی از کشورهای اروپایی، بدون آنکه بتوان متقاعد شد که اینان در این کشورها نماینده نیرویی نوین در صحنه باشند (من در بالا از موضع خجولانه سبزها صحبت کردم که از محکوم کردن سرمایه‌داری امتناع می‌ورزند). جنبش‌های دیگر حتی می‌توانند از تهاجم راست حمایت کنند. ولی پاره‌ای - بیش از همه فمینیسم، تمایلی بی‌چون و چرا ترقی خواهانه دارند زیرا علی‌الاصول به یکی از ارتجاعی‌ترین خصلت‌های جامعه ما هجوم می‌برند. در بحث‌های مستند، نقطه نظرهای موافق با این جنبش‌ها در مقابل نقطه نظرهای وابسته به اشکال سازمانی سیاسی تر و جامع‌تر قرار گرفته‌اند. این امر هم گوشزد شده است (و به نظر من کاملاً بجا) که مه ۱۹۶۸ در تاریخ جوامع سرمایه‌داری پیشرفته یک نقطه عطف تاریخی است، زیرا به اعتراض علیه از خودبیگانگی کار بعدی می‌بخشد با چنان عمقی که از آن زمان تا کنون هرگز از دست نداده است.

به عقیده من از لحاظی که در اینجا مورد نظر ماست، عمده این است که بدانیم آیا مجموعه نیروهایی که در جامعه مدنی غربی چپ را نمایندگی می‌کنند - نظیر احزاب، سندیکاها، جنبش‌ها - قادر هستند پروژه‌ای از یک جامعه نوین را ایجاد کنند که برای طرح استراتژی‌هایی با مراحل مناسب الزامی است. برای اروپا، آن محور مرکزی که تحولات در این جهت مثبت لازم حول آن متبلور خواهند شد و یا در این کار شکست خواهند خورد همانا پروژه اروپا است. آیا عمده‌ترین جریان‌های چپ اروپایی، همچنان زندانی بینش راست، دائر بر اروپا-بازار مشترک، خواهند ماند یا موفق به ایجاد یک پروژه سیاسی و اجتماعی همه‌جانبه و

مترقی خواهند شد؟ مسلماً موقعیت در ایالات متحده و ژاپن غیر از این است. در ایالات متحده سیستم دو قطبی که رویارویی انتخاباتی جمهوری خواه/دموکرات آن را تحمیل می کند، هنوز رو به کهنگی نگذاشته است و در ژاپن سیستم عملاً تک حزبی محافظه کارانه، علیرغم نشانه های انحطاطی که در آن ظاهر شده به نظر نمی رسد که راه را برای بدیل دیگری باز گذاشته باشد.

در هر صورت با فرض مساعدترین حالت که چپ های نوین، به صورتی که اینجا مطرح می شود، متبلور گردند، این مسأله هنوز به جای خود باقی ست که آیا عملیاتی که آن ها می توانند با موفقیت صورت دهند صرفاً انطباق هایی را به سرمایه داری تحمیل می کند که هرچند مسلماً آن را تغییر می دهد ولی جوهر آن را حفظ می کند و در نتیجه موفق به واژگون کردن حرکت تضادهای آن که تشدید می یابد نخواهد شد و یا اینکه این عملیات دقیقاً جهت گرایش را وارونه می کنند. در چنین حالتی ست که می توان گفت نظام شروع به غلتیدن به سمت سوسیالیسم کرده و یک گسست کیفی در جهت گذار طولانی به سوسیالیسم رخ داده است.

ترجمه پرویز شاهین فر

یادداشتها:

* - برگرفته از فصلنامه Alternatives Sud از انتشارات Centre Tricontinental در بلژیک و انتشارات L'Harmattan در پاریس، جلد سوم (۱۹۹۶).

۱- Pandore نام نخستین زنی که «ولکن» آفرید و «مینرو» ربه النوع عقل او را جان بخشید و به همه لطاف و هنرها بیاراست و ژوپیتتر صندوقچه ای بدو هدیه داد که همه بدی ها در آن پنهان بود و سپس او را به سرزمین «اپی مته» - نخستین مرد فرستاد، و او با پاندر ازدواج کرد. اپی مته آن صندوقچه شوم را بگشود و بدی ها و عیب ها که در آن نهفته بود - در جهان پراکنده شد، و در آن صندوقچه جز امید چیزی نماند. پاندر نزد یونانیان به منزله هوای اقوام سامی ست (اساطیر). «فرهنگ معین، ج. ۵، اعلام).

۲- Jean-Baptiste COLBERT سیاستمدار فرانسوی (۱۶۱۹ تا ۱۶۸۳). وزیر

لویی ۱۴ و طرف اعتماد وی. کلبر با سیاست حمایت، صنعت و بازرگانی فرانسه را پیشرفت داد. وی معتقد بود که برای افزایش ثروت باید به تقویت صنعت در داخله کشور پرداخت، زیرا کشاورزی تابع آب و هوا و عوامل جوی ست و از قدرت بشر بیرون است، در صورتی که صنعت در اختیار انسان می باشد. وی مالیات سنگینی بر کشاورزان بست، ولی از کشورهای دیگر کارشناسان صنعتی به فرانسه آورد و کارگاه های دولتی را توسعه داد. کلبر سازمان های امور مالی، قضاوت و دریانوردی را تجدید کرد و وضع آن ها را بهبود بخشید و صندوقی برای افراد از کار افتاده دایر ساخت. کلبر موجب پیشرفت بسیار «کمپانی هند شرقی» شد و ادبیات و هنر را هم رونق داد. وی به عضویت «آکادمی فرانسه» پذیرفته شد و در سال ۱۶۶۳ «شورا» بی ایجاد کرد که به «آکادمی کمیته ها» تبدیل شد. کلبر در سال ۱۶۶۶ «آکادمی علوم» و در ۱۶۶۷ رصد خانه را بنیاد نهاد. وی از سال ۱۶۷۱ با هزینه های زیاد دربار مخالفت کرد و در نتیجه نفوذ و اعتبار خود را از دست داد و در حالی که مورد ناسپاسی لویی قرار گرفته بود در گذشت (فرهنگ معین، ج. ۶، اعلام).